



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام : باران

نویسنده : meli770

ژانر: عاشقانه, اجتماعی, هیجانی, پلیسی, مافیایی

به نام خدای باران

مقدمه:

جور دیگر باید دید ...

چتر ها را باید بست ...

زیر باران باید رفت ...

فکر، خاطره را ...

زیر باران باید برد ...

با همه مردم شهر ...

زیر باران باید رفت ...

دوست را زیر باران باید دید ...

عشق را زیر باران باید جست ...

هر کجا هستم باشم ...

آسمان مال من است ...

حنجره فکر هوا عشق زمین "مال من است ...

هر کجا هستم باشم ...

آسمان مال من است ...

حنجره فکر هوا عشق زمین "مال من است....

معرفی:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

باران کیانفر 18, 19 ساله , خراب کار, به قول خودش کنجکاو, عاشق هک و برنامه نویسی, و تنها نوه ای دختری از طرف پدرش, پدر بزرگش یکی از بزرگترین تاجر فرش تهران. دوتا داداش داره که جفتشون ازش بزرگتر باران:

با صدای دادش ترسیدم ولی به روی خودم نیوردم... مگه چیکار کردم؟؟ بابام اینطوری سرم داد نمیزنه که این یارو داد میزنه..

سرگرد: اسم.. فامیل.. سن؟

باران: به نام خدا... ای ام دختر شاه پریون... 50 ساله

خب تقصیر خودشه والا

سرگرد: منو مسخره میکنی؟

باران: نه باور کنید... اوم ببخشین.. همیشه یه سوال میپرسم؟

سرگرد: خیــــــــر من فطش سوال میپرسم

باران: اخی چرا خب حرص میخوری؟... خب پ عیب نداره بگم سروان؟

یهو نمی دونم چرا جوش آورد!!!! الکی بیخود... منم هی ادامسم بادمیکردم میترکوندم خخخخ خیلی حال میداد (اینم بگم که سرگرد مقامش بالاتره از سروان)

سرگرد: این چه طرز حرف زدنه؟ مگه به تو ادب یاد ندادن؟

باران: خب شماهی داد میزنی؟... بعد توقع داره باهش درستم بحرفم ایش

اوه واقعا جای عمو خالی بود خخخخ

سرگرد: سرباز احمدی

بعدش در باز شد... یه پسر آمد تو احترام نظامی گذاشت... ولی چرا به من احترام نداشت؟ یادم باشه به عمو جون بگم عمو جون (عموی بزرگ بابایم سر لشکر بود)

سرباز: بله قربان

سرگرد: زنگ زدین به والدین این دختر خانوم؟

هنوز حرفش خشک نشده... صدای بهبود و اترین امد... بهبود داداشم بود... اترین عموم

هنوز تو نیودمده صدای میومد خخخخ ..همیشه صدای جلوتر از خودش ،داشتم ادامسمو بادمیکردم تا امد
بترکونم صدای درامد وبعدازون ،عمو اترین وارد شد خخخخ
سرگرد:خوش امدین بفرمایید.

عمو بد نگام کرد...یعنی قشنگ خودمو جمع و جور کردم خیلی شیک..ادامسمم توی دهنم خشکید...مطئن بودم
پام برسه خونه کلمو کنده ،یاخدا خودت کمک کن گگگ غلط کردم.

اترین:ممنون ،میشه بگین برای چی گرفتینشون؟

عادتش بود سرریع میرفت سراصل مطلب،حالا چرا جمع بست؟چون دقیقا سه نفر بودیم منو رزیتاوانیتا که اون تا
به همراه پدارشون رفتن فقط من موندم

سرگرد:به خاطر سرعت بالا،بالا بودن صدای موزیک،حرکات موزن باماشین(ببخشین نمی دونم درست نوشتم
یانه)لای کشیدن،وکورس گذاشتن در بزرگه (..)

دیدین این کارتونارو که وقتی یکی عصبانی میشه از سرش دود میزنه بیرون؟؟الان عمو عین همونا شده بود..فقط
نمی تونست دادبزنه..دستاش همیجین مشت کرده بود از زور عصبانیت که دلم برای دستاش سوخت،بهبودم
بیرون ایستاده بود.

ولی سرگردم زیادی شلوغش کرده هاااا نه؟

اترین:پس با این حساب ماشین رو میخوابونید؟

یه جوری گفت میخوابونید که خود ماشین خوابید

سرگرد:صدرصد..فقط..

اترین:فقط چی؟

سرگرد:همونطور که میدونید فقط خوابندن ماشین نیست...جریمه هم شدن...به مبلغ(..)

سرم سووووووت کشید ...کی میره این همه راهو؟

اترین:خیلی خب مشکلی نست...میتونیم بریم؟

سرگرد:البته ..فقط باید این عهد نامه رو امضاء کن.

بعدازامضاء..مستقیم رفتیم خونه ..فقط کولمو ازم گرفت خودش رفت منم دنبال بهبود واترین عین جوجه

خدا خونه رو بخیرکنه...ولی واقعا خوب شد که بابا ایران نیست

وقتی رسیدیم خونه ساعت 11 بود... تا امدم از راه پله برم سریع جیم بزنم برم... صدای دادش میخکوبم

کرد.. خدا!!!!!!:aiwan_light_dash2::aiwan_light_girl_cray2:

اترین: ببینم تو چش کیو دور دیدی؟ هااان؟ که همیچین غلطای میکنی؟

من: _____

سکوت کردم، هرچی نباشه بزرگتره

اترین: دیگه قرار یام به کجاها بازبشه؟ بگو بدونم

اترین: مگه باتو نیستم؟

بهبود: عمو... خواهش میکنم هیمن یه دفعه روببخشش

اترین ایش گرفت از این حرف بهبود: ببخشم؟؟؟ چی رودقیقا ببخشم؟ زبون درازیشو؟ یا سرعت زیادو اهنگ و...؟

بهبود: به نظر منم هیچ کدومو.. چون قابل بخشش نیست

به داداش مارو باش

اترین: گوشه لب تاب سریع

مثل دخترای خب گوشه و دادم بهش چون لب تاب توی اتاق بود رفتم از توی اتاقم اوردم

اترین: تایک هفته... تایک هفته باران حق نداری پاتو از توی اتاق بزار بیرون افتا!!!!!!اد؟

باران: ولی.. ولی دانشگام چی؟

اترین: اون دانشگاه خراب شده بخور تو سر من،

واقعا ترسیده بودم، ممکن به لایه سرخودش بیاره

باران: عمو...

اترین: ببر صداتووو. فقط برو بالا

اشکم در امد.. تا حالا اینطوری باهم حرف نزده بود

باران: باش میرم بالا... فقط دادزنن

بعدم سریع رفتم توی اتاق درو بستم، رفتم روی تختم فقط داشتم گریه میکردم.. خب چیه؟ تا حالا اینطوری باهم

حرف نزده بود

اترین:

اعصاب خورد بود، بدتر شد... تا حالا با باران اینطوری حرف نزده بودم.. ولی کاری که امشب کردن واقعا لازم بود

واقعا کاره خطرناکی کردن... اونم سه تا دختر تنها توی خیابون بخوان کورس بزارن؟

اهل سخت گیری نبودم.. ولی این کارش واقعا بد بود

امشب خیلی بد خواب شده بود، تا دیروقت بیدار بودم، فرداشم کلی کار سرم ریخته بود.

بلاخره هر جوری بود ساعت سه خوابم برد

موقع صبحونه نمی تونستم غذا بخورم، به همین خاطر رفتم پیش باران

اترین: باران، بارانم

خواب بود.. خواب خواب

اترین: باران عموو... شیطوون خانموو خرابکار عموو

بلاخره چشاشو باز کرد.. ولی خیلی داداش لوسش کرده.. تا دو تا دادسرش میزنی اشکش درمیاد اه

باران: شیه؟

اترین: پاشو بیینم... لوس خانوم

باران: نومو خوام بلو

اترین: نمی شه که... باید پاشی صبحونه بخوری بعد

پاشد نشست روی تختش عین این دختر بچه های 3.4 ساله عروسک بغلش کرده بود خوابیده بود

باران: خودت گفتی از اتاقم بیرون نیام؟!؟

اترین: بله گفتم... ولی منظورم موقع صبحونه ونهار شام نبود

باران: پس چی؟

باران :

بعد از رفتن عمو، نیم ساعت بعدش بهبود باعجله از در زد بیرون

نمی دونم چرا تازگیا انقدر این بهبود مشکوک میزنه؟

نمی دونم چرا به سرم زد به تکون اساسی به خونه بدم چون دقیقا تاشب تنها بودم

خونه عمو به خونه ویلایی بود، با وجود خدو حشم من خیلی راحت بودم

باران: ایران خانوم.. ایران خانوم

ایران خانوم خیلی وقته توی ویلای عمو هست خخ خیلی از اسمش خوشم میاد ایران خخ خخ

ایران خانوم: بله خانوم؟ کاری داشتید؟

باران: آره خیلی هم باهمتون کار دارم... اول به اقا رحمت بگو که غذا از بیرون بگیره

ایران خانوم: هییییی نگین خانوم... اقا بفهمن پوسته هممون رومیکنه

باران: امروز اقا تاشبی نمیداد خونه.. بعدم شمانگران این چیزا نباش..

ایران خانوم: چشم هرچی شما بگین

باران: بقیه خدمه رو هم خبر کن کارشون دارم

دقیقا پنج دقیقه دیگه همه جلوم به صف بودن

باران: اول اینکه امروز باید کل ویلارو زیر و رو کنیم

بعدم همه وظایفشون رو بهشون گفتم.. بعد از اونم زنگ زدم به باباجون چون اجازشون رو احتیجا داشتم.. به

خاطر اینکه

به ذره وسایل ویلا تکراری شده بود.. میدونم داداترین میره هوا ولی مهم حس خودم بود.

سریع خونه باباجون گرفتم که بادومین بوق جوا ب دادن من نمی دونم این کارو زندگی نداره همش پلاس خونه

باباجونم

سبحان: به عموی اترین چه عجب

باران: اولاً اینکه هنوز بلد نیستی سلام کنی؟ آگه الان اترین بود کلتو کنده بود.. دوما مگه تو کارو زندگی نداری؟

سبحان: اوه تنفس دختر عمو.. بعدم اینو باهات هستم آگه اترین بود الان کلم کنده بود خخ خخ

باران: خب حالا.. خودت خوبی؟ عموم خوبه؟ باباجونم خوبه؟ مامان جونم خوبه؟

سبحان: اوهههههه بچه تو این همه نفس از کجا میاری؟ آره همه خوبن... میگم باران بهبود هست؟

باران: نه به یک ساعت پیش رفت بیرون باعجله، کاریش داری به گویشی بزنگ

نمی دون چرا کلافه شد

سبحان: هوف میمرد به من زنگ میزد؟

باران: وابه منچه زنگ بزنی به خودش بگو... بعدم گوشیه بده باباجونم

سبحان: باباجون الان کاردارن

باران: عع گوشیه بده باباجون

سبحان: میفهمی میگم کاردارن یانه؟

باران: منم میگم برو تلفن روبده به باباجون

سبحان: وقتی باباجون دعوات کردن میفهمی نه باید الان زنگ بزنی

بعدم رفت پیش باباجونم که توی اتاق مطالعه بودن تلفن رو داد بهشون

سبحان: ببخشید باباجون مزاحمتون شدم، باران پشت خطه

باباجون: خیلی خب میتونی بری

بعدم تلفن رودادو رفت

باباجون: سلام دختر گلم!

باران: سلامم بر باباجون خودم! خوبین؟

باباجون: ممنون دختر گلم! خودت خوبی؟

باران: ممنون باباجونم.. باباجون!

باباجون: جان دلم دختر گلم

باران: میگم وسایل خونه عمو یه ذره قدیمی نشده؟

خود باباجون تا ته حرفمو رفتن

باباجون: خیل خب شیطان خانوم... عباسی رومیفرستم بیاد

واما آقای عباسی کیه؟ آقای عباسی میشه گفت همه کاره باباجون هستن

باران: نه باباجون راضی به زحمت نیستما!!!!!!

باباجون: کم زبون بریز دختر... راستی باران جان

این از اون باران جانا بود، مطمئنم میخوان قضیه دیشو بدونن

باران:جانم!..باباجون اگه اجازه بدین شب بیام توضیح بدم

باباجون:همینو میخواستم بگم ..شب با اترین وبه‌بود بیابین اینجا

باران:چشم حتما باباجون

باباجون:اترین به‌بود خونن؟

باران:نه خیلی وقته رفتن بیرون

باباجون:خیلی خب الان به عباسی میگم بیاد،هرکاری داشتی بهشو بگو،چون مطمئنم تاشب میخوای همه چی رو درست کنی برات کمک کارم میفرستم

باران:نمیخواد باباجون،خدمخه که هست

باباجون:یه چیزی میدونم که بهت میگم،بگوچشم..توکی میخوای این زبونتو کوتاه کنی دختر؟

باران:هرچی باباجونی خودم بگن

باباجون:خیلی خب شیطون خانوم کاری نداری؟

باران:نه باباجون ،خدانگهدار

باباجون:خداپشتو پناهت دخترم

وبه این ترتیب رفتم سراغ بقیه کارا که دقیقا سر نیم ساعت آقای عباسی آمدن

دقیقا کل خونه وسایل عوض شد

خخخ کی جواب اترینو بده خدا؟بیاد خونه کلمو میکنه خخخخ

دقیقا ساعت هشت شب تموم شد،کل وسایل ویلا تعویض شد همه میلا ،پرده ها وغیرههمه جا برق میزد

فقط از چیزی که میترسیدم ازدادو بیداد به‌بود،بدجور روی اتاقش حساس بود حالاخوبه خونه ای خودمون نبودیم

،وگرنه که سرمو میبیرید میذاشت سردر خونه درس عبرتی بشه برای بقیه خخخ (چقدرم به اخلاق به‌بود میاد

همچین کاری داداشم زورش به مورچم نمی رسیدچه برسه بخواد سرمونوبره خخ)ولی خدایی خیلی خل،چرا الکی

روی اتاقش حساسه؟حالاخوبه چیزی خواسیم توی اتاقش نیستا!!!!

وقتی از همه چی خیالم راحت شد،همه روهم مرخص کردم برن استراحت خودم رفتم بالا تایه دوش بگیرم ،ولی

خیلی خوب شد که باباجون کمک کارفرستادن کارامون زودتر تموم شد

بعدازیه دوش نیم ساعته حالم حسابی جاآمده بود،داشتم موهامو خشک میکردم که یکی عین بز آمد توی اتاقم

بهبود: اَخه ورجک مگه بهت نگفتم نرو توی اتاق من؟ اصلا وایسا ببینم.. چرا موهات خیسسه؟
بعدم دستمو گرفت کشوند روی صندلی و شروع کرد موهامو خیلی اروم باسشوار خشک کردن، بعد از نیم ساعت کار خشک کردن موهام تموم شد
بعد از نیم ساعت راه افتادیم سمت خونه باباجون، فقط نم دونستم باید چطوری برای باباون توضیح بدم؟ اَخه فقط باباجون که نبودن. عموارد شیرم بود
اه خیلی سخت بود باز اگه فقط باباجون میشد یه کاریش کرد، از طرفی هم باباجون گفتن اگه اتفاقی بیوفته من باید برم پیش خودشون گگگ
خیلی سختم بود، ای خدایم چیکارت کنه انیتا که هرچی میکشم از تو، اَخه دختره کم عقل من بهت گفتم باشو بریم یه جای دیگه کوروس بزار نه توی بزرگ راه
بهش گفتم پلیس دنبالمون در نرو، ولی خدایی خیلی کیف کردیم، خیلی باحال بود خخخخ
بلاخره بعد از قرنی رسیدیم خونه باباجون، خداجون خودت کمک کن از پشش بر پیام
اترین: باران، نمیخواهی پیاده شی؟
باران: صبر کن امدم
بلاخره از ماشین پیاده شدم، اَخه داشتم دنبال لنگه کفشم میگشتم یه اخلاقی که دارم اینکه وقتی توی ماشین میشنم کفشامو در میارم خخخخ
بهبود: چه عجب مادمازل تشریف آوردن
باران: خب حالا انگار چقدر معطل شده
بهبود: الان این به جای معذرت خواهی دیگه؟
باران: خب ببخشید
اترین: بریم تو الان باباکلمو میکنه
باران: اخی میخوای وساطت کنم (درست نوشم؟)
اترین همچین باسراشاره گفت برو تو که همون گمشو تورو میگفت سنگین تر بود
وقتی رفتیم تو مستقیم رفتم لباسامو عوض کردم بعدم از نرده بود سر خوردم امدم پایین اصلا حواسم به اطراف نبود

عمه ماهرخ: عع این چه کاریه بچه؟ میوفتی یه جات میکشنه

باران: وایی فدای عمه خوشملم، سلام خوبین؟

عمه ماهرخ: ازدست زبون تو، علیک سلام، با این کارای که تومیکنی خوب باشم؟

باران: هییی نگو ماهرخم.. مگه چیکار کردم؟

عمو محمد: میخواستی چیکار کنی دیگه؟

باران: سلام

عمو: علیک

بداعصبانی نمی دونم چرا؟

باران: عمووو... چیزی شده؟

عمو: یعنی چی چیزی شده؟ دختره..

یعنی میخواست بیاد بزنه هااااا ولی نمیتونست من موندم دانشجوهایش چی میکشن، عمو محمد قبل از عمو اترینه

یعنی یکی مونده به آخری که زخم نداره خخخ به خاطر همین خیلی نمیشه سربه سرش گذاشت... ولی من هنوز

رابطه زن گرفتنو اخلاق نمی دونم! آخه چه ربطی به هم دارن؟

باران: عع خب چرا حرص میخوری... کاری نکردم که

عمو: کاری نکردی؟

عمه: عع محمد بس کن دیگه!... حالا یه کاری کرده بچم

عمو محمد: همینه دیگه خواهر من.. بهش رودادین انقدر پرورده

من کجام پرووه؟

عمو اردشیر: چه خبرته محمد؟ همه جارو گذاشتی روسرت

منکه تا اون موقع روی پله آخر ایستاده بودم، چون به خاطر فریادی که عمه زد نتونستم تا آخر شو برم حیف

باران: سلاااااااااااااااا عموی خودم

عمو اردشیر: علیک سلام! چه خبره اینجا؟

کلا استایل عمو این بود که دستاش توی جیبش باشه خخخ

باران: نمی دونم چرا عمو محمد الکی دادمیزنه؟

چشای عمو اردشیرگرد شد

عمو: باران؟

باران: جانم عمو

عمو اردشیر: برو عموو. برو باباجون کارت دارن... درضمن

باران: چشم الان میرم، جانم

عمو اردشیر: زبونت کوتاه کن

عمو محمد: این زبونشون کوتاه کنه.. کی زبون دراز باشه؟

عمو اردشیر: محمد..؟!

عمو محمد: بدمیگم بگو بدمیگی...

باران: من برم بای بای

بعدم جیم زدم رفتم پیش باباجونوم توی پذیرایی، پسرهم که طبق معمول داشتن حرف میزدن، من همش تنها بودم

گگگگگگ

چون تنهانوه ای دختر بودم همه پسر داشتن ایشششششششش. همشون قداشون دراز اه اه

وقتی رفتم پیش باباجون اولین کاری که کردم رفتم بخل باباجونم

ماهان: باباجون دارین زیادی لوس میکنید!!!!!!؟ از من گفتن بود

باران: عجب بی ادب من کجام لوسه؟

سبحان: خیلی خب حالا گریه نکن

باران: خودت گریه میکنی پرو

امیرعلی: اره همه پرو ان به غیر از تو

بهبود: اصلا خواهرم نمی دونه روچییه؟

سامان: اره خدایی به سنگ پا گفته برو من جات هستم

واقعا میترسیدم تعریف کنم، ازعکس العمل باباجون بیشتر از همه میترسدم.... ولی.. هرطوری بود همه رو بدون جا انداخت یک واو تعریف کردم.... توی مدتی که داشتم تعریف میکردم.. سرم پایین بود.. بعد از تعریف کردن قضیه ای دیشب فشارو یک سکوت وحشتناکی پر کرده بود.. فقط صدای نفس های عصبانی باباجون و عمو اردشیره به گوش میخورد... باباجون همه چی رو توی یک کلمه خلاصه کرد.. تموم:

باباجون: از این به بعد میری پیش اردشیر... اترین نمی تونه از دست تو بریاد... چطور جرات کردی یه همیچن کاری بکنی؟ ابروی من به جهنم... باباجون خودتون بازی کردین بچه... کی میخوایین بزرگ شین؟ تاکی باید دل نگران کارات باشم باران؟ هوم؟ میدونی چقدر دیشب نگران تو بودم؟ از دست تو... نمی دونم به کی رفتی

عمو اردشیر: تعجب نداره بابا... شده عین اردلان.. فقط اردلان پسربود

اردلان بابایی خودمه... عشق..... مننننننننننهههه.. معلومه که به بابام رفتم ایش

عمه ماهرخ: من موندم این ترانه چطوری با اردلان کنار میاد؟

ترانه مامان خوشملم وایی خدا چقدر دلم براشون تنگ شده.. مامان برعکس بابا ارومه خخ بهبودم به مامان رفته بچه

مامانجون: الهی بگردم برای ترانه باید این دو تا رو تحمل کنه

جااننن چشم چار تا شد... تا حالا دید مادر شوهر و عروس .. اینطوری؟ واقعا ایا که مادر شوهرم مادر شوهرای قدیم

عمواترین: بابا.. میشه باران بمونه؟ واقعا نمی تونم ببینم نیس

الهیییی بچم عادت کرده اخیییی دوس دخترات فدات شن به منچه؟

باباجون: نه.. باید بره پیش اردشیر

یاخدا.. من یکی خونه عمو اردشیر برو نیستم.. کلا روی ساعت... عمو اردشیرم وحشتناک گیرمیده.. یعنی یه چیز میگم یه چیز میشنوید ایا

اترین: خب من چیکار کنم؟ باور کنید عادت کردم پیام خونه بایه سور پرایز مواجه شم حالا میخواد هرچی باشه

بابا: از دست تو اترین... که من اگه از دست باران برمیام از دست تو یکی نه؟

عمو بهادر: بعد میگین باران به کی رفته؟ یکیش همین اترین مگه تونستم زبونشو کوتاه کنم؟

اترین: عع این چه حرفیه مانوکر داداشمونم هستیم... بعدم مگه چشمه زبونم؟

باران: هیچی.. فقط موندم چرا به من میگی زبون دراز؟

اترین: تو ساکت.. حق نداری حرف بزنی.. فهمیدی؟

همه روداشت به شوخی ولی جدی میگفتت، گفته بودم اینم خله یانه؟

عمو محمد:ترین؟

عمو بانیش باز:جانم داداش خر خون خودم

عمو محمد:پامیشم اتریناا

اترین:دمت گرم یه لیوان اہم بیار..خیلی تشنمه...

باران:راس میگه...منم تشنمه...

بنده خدا فقط داشت گیج نگامون میکرد که زدیم زیرخنده

بهبود:یعنی الان درک کردین حال منو؟

عمه ماهرخ:تویکی بس..ازاین دوتا بدتری

باران:وایی عمه نبودی بینی چطوری داشت دادمیزد...نمی دونم چراهاااا همیشه الکی حساس چرامیرم تواتاقش

امیرمهدی:وای باران جدی؟

سامان:تویه همیچین کاری میکنی؟؟؟؟

باران:وااره..مگه چیه؟

سبحان:یعنی توی اتاق بردیام میری؟

زیونم بندامد..پسره خل اخه کی جرات میکنه بره توی اتاق بردیا؟

بردیا داداش بزرگم..فردی کاملا جدی، خشک و مغرور، پدرامدمو درمیاره، بسیاررر غیرتی و تعصبی، یعنی این تعصبو غیرتش پدرمو درآورده..یعنی وقتی که ایران بود نمی تونستم از 7شب دیگه برم بیرون..اگرم بیرون بودم سرساعت 7یا 8 باید خونه باشم..معمولاهم خودش میومد دنبالم..به غیرازاین حرفا واقعا ازش حساب میبردم..شاید از یایابیشتر...ولی اینم بگم واقعا مهربونه...ازاینم نمی گذرم که بدهوامو داره بدجورم پشتمه...نه که بهبود پشتم نباشه ها..بردیا یه جور دیگه بود

باران:جرات داری جلوی خودش بگو.

سبحان:خب حالا تووام

باران:چیہ؟داداشم لولو خور خور که نیست؟بی تلبیت

سامان:بازاین لوس شد

باران: چرات داری جلو داداشم بگو

عمو اترین: بس دیگه هی داداشم داداشم میکنه.. ععع

باران: چیه حسودیت میشه؟

بعدم رفتم پیش عمم نشستم.. چون برام میوه پوس گرفته بود

عمه ماهرخ: بس دیگه.. هی هیچی نمیگیم.. اصلا دلش خواست بره توی اتاق داداش.. داداشه

اترین:

بلاخره بعد از نیم ساعت بابا تصمیم گرفت که دقیقا چیکارکنن، با باران خانوم شیطون، ولی واقعا نمی تونستم نبودشو تحمل کنم

باید باشه.. اصلا نمیشه.. هم به داداش قول دادم که پیش خودم باشه.. چون میتونم به جرات بگم که از تک تک کاراش خبردارم.. حتی کوچیک ترین کارش

ولی هرچی بود هممون میدونستیم بابانمی تونن باران رو تنبیه کنن حالا هرچی باشه.. حتی شده نیم ساعت.. دلشون نمیاد تنها نوه ای دخترشون رو که عزیز کرده خودشونه تنبیه کنن... حالا نه اونطور تنبیه ها!!!!!! مثلا فردا حق نداره بادوستاش بره بیرون تنها باید با راننده بره یعنی این اخرش بود

خودمم قبل از اینکه بیایم خونه بابا گوشیش رو گذاشتم توی اتاقش

بابا: فقط همین یه دفعه رومیبخشم.. دفعه ای دیگه ای درکار نیست

باران: چشم بابا جوووونمم

بفرما... نگفتم؟ فقط نمی دونم من این وسط چه کارممممممم؟

بابا: اترین

همچین باباگفت اترین به گ*ن*ن*ه نکرده اعتراف کردم

اترین: جانم بابا.. چیزی شده؟ کاری کردم؟

بابا: همین فردا ماشین باران رو عوض میکنی.. نمیکنی خودم همین امشب عوض کنم؟

اترین: ماشینش که خوبه

بابا: دو سال بچم ماشینشو عوض نکرد...

اترین: محمد میخوای شروع کنی ... برو بیرون.. خب؟

قیافش توهم رفت .. نمی دونم دلم بدتر گرفت

محمد: نترس... چیزی رونمی خوام شروع کنم

اترین: محمد؟!

محمد: هوم...

اترین: چته؟

محمد: هیچی .. حال دور دور داری؟

اترین: اره پایه ای؟

محمد: اره ... فقط خودمون دوتا

اترین: یعنی بدون بارانم؟

محمد خندش گرفت: توام لوس کردی اینو هااا.. برو صداش کن

باشه ای گفتمو رفتم پیش باران که نشسته بود پیش بابا

اترین: باران.. پاشو بریم دور دور

باران: بدون داداشی؟

اترین: اره پاشو... با محمد میریم

بهبود: دستتون درد نکنه

اترین: پرو نشو

بابا: پاشو باران جان .. امروزم از خونه نرفتی بیرون

باران: چشم

بعدم سریع رفت بالا کاراشو کرد امد پایین تا بریم دور دور

اترین:

با محمد و باران رفتیم سمت شهر بازی،

اترین: خب رسیدیم .. پایین

محمد: یه ذره شعور داشته باش

اترین: توداری بس

وقتی رفتیم توی شهر بازی.. باران شروع کرد:

باران: اول بریم کشتی اژدر، بعد بریم سورتمه، بعد بریم رنجر، بعد بریم...

محمد: _____اران؟!

باران: بله؟!

محمد: همش رو سوار میشم.. خب؟

باران: باش

اترین: خب اول بریم اژدر؟

باران: اوهم اوهم بلیم

باموافقت بارانو محمد رفتیم بیلط گرفتیم، که دقیقامنو باران محمدو به غلط کردن انداختیم، دقیقاً رفتیم نشست سر کشتی

انقدر که باران بغل گوشم جیغ کشید گوشم کر شد، وقتی پیاده شدیم میخواستیم کلشو بکنم:

اترین: چته؟ گوشمو کر کردی؟ میترسیدی غلط کردی سوار شدی

باران: چرا میزنی؟ خب دلم میخواست جیغ بکشم

اترین: یه دلم میخواستی من به تونشون بدم.. باش

باران: عع اترین تو که انقدر بی جنبه نبودی؟

محمد: بسه فعلا بریم چرخو فلک

باران: اره ولی اولش بریم پشمک بگیرم

اترین: بریم

بعد از خریدن پشمک و بیلط رفتیم سمت چرخو فلک، داشتم بامحمد حرف میزدم برگشتم ببینم باران کجاست؟ که یه لحظه امپرم رفت روی هزار

دختر احمق بهش گفته بودم تنها حق نداره پاشو از خونه بذاره بیرون، انقدر عصبانی بودم اصلاً هواسم به باران نبود، داشتم میرفتم سراغش که محمد مانع شد:

اشکش درآمده... هوف... اینم که همیشه اشکش دم مشکش، یه ذره ارومتر شدم

اترین: خیلی خب... بسه... بیا این دستمالو بگیر

ستاره: نمی خوامم... چرا نمیذاری برات توضیح بدم؟

اترین: خب بفرما تو توضیح بده.. میشنوم

ستاره: خب تو ویلا حوصلم سر رفته بود.. گفتم پیام شهر بازی

اترین: آخه... آخه من به توجی بگم ستاره... چرا با ابراهیم نیومدی؟

ستاره: خب.. اونم رفته بود بیرون.. هرچی گوشیش رومیگرفتم جواب نمیداد

اترین: پس باکی امدی؟

ستاره: با رانندت قرار شد دوساعت دیگه بیاد دنبالم

اترین: خب به خود منم زنگ میزدی

اترین: ستاره... تو پیش من امانتی.. خب.. خواهش میکنم... نمی خوام جونمو از دست بدم

ستاره: باش قبول... توهم بیخودی سر من دادزدی؟!

اترین: بیخودی؟... خب دختر حسابی اگه ادمای مجد میفهمیدن تو اینجایی که همه دودمانمون به هوا

بود؟! بعد همیشه بگین من چطوری باید جواب پدر شما میدادم؟

ستاره: خب حالا... انگار بابام لولو خور خورست؟!

اترین: نه خیر لولو خور خور نیستن.. ولی سربندرو از گوش تا گوش میبرن

ستاره: خب حالا... ببخشید حق باتو... حالا میشه بریم بگردیم؟

اترین: اوم... نمی دونم

ستاره: یعنی چی؟

اترین: باران... منظورم به اونم نمی تونم خونه تنهاتش بذارم... بهبود بارانو گذاشته خونه خودش با پسرا رفته بیرون

همچین دستاشو بهم کوبید فکر کردم چه چیزی مهمی به ذهنش رسیده

ستاره: خب عیب نداره که.. میریم اونم میاریم منم از این تنهایی نجات پیدا میکنم

اترین: اره فقط مونده شما دوتارو باهم دوست کنم انوقت سقف خونم رسما میاد پایین

ستاره: خیلی بدیییاااااااااااااااااااا

اترین: خیلی خب بابا الان بهش زنگ میزنم

ستاره: اخ جون بریم

به باران زنگ زدم گفتم تانیم ساعت دیگه میام دنبالش بریم بیرون ولی چیزی از ستاره نگفتم نمی دونستم
چطوری بهش توضیح بدم که ستاره دقیقا کیه؟

ولی میدونم هرچی بگم بهش به هیچ کسی نمیگی.... راز داره خوبیه

باران:

از حرفایی که از زبون اترین شنیدم واقعا خندم گرفته بود.. دقیقا کل کافی شاپ روی سر من بود... وای خدا
دلللممممم... داشتم منفجر میشدم از خنده...

اصلا فکرشم نمیکردم که اترین قبول کرده باشه... ولی مطمئنم یه چیزی این وسطه هست که اترین نمیخواه
راجبش حرف بزنه.. شایدم نمیخواه اینجا حرفی بزنه؟

دقیقا داستان از این قراره.. عموی خوشم من که خودم هنوز شغلش درست متوجه نشدم وهروقت که ازش
میپرسم میگه: وا باران یعنی چی این حرفا؟ یعنی نمی دونی من شرکت دارو سازی دارم؟ .. به همین جا ختم میشه..

حالا چرا اترین قبول کرده از ستاره محافظ کنه خودش داستانبه... ولی تا اونجایی که اترین تعریف کرده قضیه
از این قراره... پدرمادر ستاره به همراه برادرش میرن دبی

به خاطر همین هم پدر ستاره چون کسی رو ایران نداشتن ستاره و میسپره به اترین.. حالا پدر ستاره از کجا اترین رو
میشناسه؟ چرا به اترین اعتماد کرده؟ البته واقعا هم عموم قابل اعتمادده... واینکه ایا باباجون چیزی در این مورد
میدونن یانه؟ ولی مطمئنم ماجرا چیزه دیگس.. چون توی همین فکر بودم که با صدای اترین به خودم امدم:

اترین: حواست کجاست؟ باید بریم

باران: وا چرا؟

ستاره: راس میگه باران اترین بشین حالا یه چیزی بخوریم ..شام که نخوردیم

باران: هی الهی بگردم بهت شام نمیده؟

اترین: باران کم حرف بزن... چی میخوری؟

باران: ببین ساندویچ داره

نمی دونم دلیل این همه نگرانی اترین چی بود؟ ولی من باید سردر میوردم تازگیا اصلا توی زندگیم هیجان نداشتم... توی هرزندگی یه کوچولو هیجان لازمه...

اترین: پاشین دیگه بریم خونه دیره

باران: عع ستاره هنوز که ساندویچش رونخورده؟

اترین: تو ماشین.. سریع

دقیقا بدون هیچ حرفی سریع رفتیم سمت ماشین چون جونمو دوس داشتم

اترین: امشب میریم خونه..

ستاره: اما وسایلام چی؟

اترین: فردا میرم همه وسایلتو جمع میکنم میارم خونه.. بارانم تنهانست

واقعا هنگ بودم.. ولی احساس میکردم خیلی خوش میگذره... بلاخره منم از این تنهایی نجات پیدا میکنم

باران:

دو روز از آمدن ستاره میگذشت.. ولی همچنان اترین نمیداشت از خونه برم بیرون... اه.. دیگه واقعا خسته شده بودم

از یه جانشستن.. چقدر با ستاره حرف بزنیم خسته شدم... اترین امروز نرفته بود بیرون به خاطر همین میشد یه

جورایی مخشو زد که بزاره با ستاره بریم بیرون.. ولی فکر نکنم بزاره.. هرچی باشه به امتحانش میارزه

ستاره داشت با لب تابش بازی میکرد دختره گنده خجالت نمیکشه.. حالانکه خودم سر لب تاب میشنم

سر تحقیقات علمی والا

اترین توی اتاق کارش بود طبقه بالا.. خونه اترین قبلاهم گفتم یه خونه ویلایی که دقیقا سه طبقه داره.. اتاق کار

اترین و اتاق مطالعش طبقه سوم بود..

وقتی رفتم بالا دیدم صدای دادش هواست قشنگ چسبیدم به سقف... من به گ*ن*ا*ه* نکردهم اعتراف میکنم

فقط این داد نزنه.. دلم برای اونی که پشت تلفن سوخت اخی..

بعدازاینکه دادای اترین تموم شد.. تازه جرات کردم در بزنم... فقط خدایا خودت کمک کن کلمو نکنه..

تق تق

اترین: بله

همیچین گفت بله به شکر خوردن افتادم... ولی هرطوری بود رفتم تو

باران: سلام

اترین: علیک سلام.. باران کاری نداری برو بیرون

باران: نه... یعنی کاردارم

اترین: میشنوم.. فقط زود. چون اعصاب ندارم

چرا انقدر اخه بدخلاقه؟ اه

باران: میگم... منو ستاره حوصلمون سررفت

اترین: حوصلتون سر رفته؟؟ تو یا ستاره؟

باران: خب هر دو مون

اترین: خب من چیکار کنم الان؟

باران: الان اعصابانی هستی میتونم برمااا

واقعا معلومه کلافس... هر وقت اعصابانی و کلافس اعصاب نداره

اترین: باران جان! حرفتو بزن

باران: میگم.. همیشه... همیشه سویچموبدی؟

انگار برق سه فاز گرفتش از پشت میزش همچین بلند شد که... مطمئن بودم پاش یه چیزیش شده

اترین: یه بار دیگه جرات داری تکرار کن

باران: خب...

اترین: خب نداره.. مگه بهت نگفتم ماشین بدون ماشین

باران: خب ستاره که میتونه رانندگی کنه!؟

اترین: ستاره غلط کرد باتو

باران: عمو

اترین: چی میگی؟

باران: هیچی

واقعا حالمو گرفت.. اه... اصلا اینجور موقع ها همیشه از حرفی که میزنه کنار بیاد وایی. عیبیبین باباس این اخلاقش اه

اترین: کجا میخوایین برین؟

باران: خب میخوایم بریم بگردیم

اترین: بیخود.. بگردین که چی بشه؟ فقط به یه شرط میذارم باران... چون میدونم الان نزارم تاشب میخوای بری رومخم

باران: اصلا نخواستم

امدم برم پایین که نداشت

اترین: باران خانوم!

باران: بله!

اترین: من ازدست تو چیکار کنم؟ هان؟ خودت بگو... اگه الان سویچ رو بدم نمیری دوباره با اون رزیتا و انیتا کورس گذاشتن؟ خرکی نمیری؟

باران: عمو! چرا شما بارزیتا مشکل داری؟

نمی دونم چرا انقدر عصبانی شد: چون دختره درستی نیست.. چون نه تنها من بلکه داداشم با این دختره مشکل داره هم خودش هم خونوادش خوشم نمیاد باهاش میگردی.. فهمیدی؟

همه رو داشت با داد میگفت بدون اینکه نفس بگیره... بدجور نفس نفس میزد

باران: ولی من تا حالا ازش چیزی ندیدم!

اترین: ببینم تو حرف منو داداش رو قبول داری یا نه؟

باران: این چه حرفیه معلوم!

باران:

اترین: ببینم تو حرف منو داداش رو قبول داری یا نه؟

باران: این چه حرفیه معلوم!

اترین: پس یه چیزی میدونم که بهت میگم رابطه رو با این دختره قطع کن تموم

همیچین کلمه اخرش رو با داد گفت که صدمتر پریدم هوا

باران: خب... سخت

اترین: چی سخته؟ اینکه رابطه رو با اون دختره...

باران: ببخشید... چشم تموم میکنم

اترین: باران... ببینم بازم باهم رفتین بیرون خودت میدونیا

باران: خب عمو همینجور یهویی؟

اترین: اونش به خودت مربوط ولی... فقط یک ماه بهت فرصت میدم... رابطه رو تموم میکنی خوب؟

باران: چشم... عمووو؟!

اترین: چی میگه دیگه؟

چقدر بداخلاق با یه من عسلم همیشه تحملش کرد ایششش اصلا میرم به باباجونم میگم

باران: باباجون که گفتن عیب نداره بشینم پشت فرمون

اصلا هم پرو نیستم

اترین: راه دیگه ای نبود که بخوای منو راضی کنی؟

با صداقت تمام: نه نبود

اترین: هوف... فقط به یه شرط باران

اخ جوووووووون دارم به هدفم میرسممممممممممممممممممممم

باران: جوووونم اترینم

اترین: بهت رو میدم پرو نشو... الان ساعت 4:30 بعد از ظهر دقیقا سر ساعت 8 خونین خوب؟

خیلی شیک همه چی دستم امد.. فقط مونده بود بیاد رسما بزنه سیاهو کبودم کنه .. ولی خودمونیم دلم برای زنش
میسوزه الهیی

باران: خب ماما کارامونو بکنیم میشه 5.. او ممم پس میشه دقیقا ساعت 8:5 باید خونه باشیم؟!

فقط داشت نگام میکرد.. خب راس میگم دیگه

اترین: 8:5 بشه 8:6 هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین افتاد؟

باران: چشم.. خب پس من برم کارامو بکنم به سستی ام بگم بای بای

اترین: صبر کن... امروز از دانشگاه زنگ زدن یه احضاریه هم فرستادن .. باز چیکار کردی؟ باران... ایندفعه بابافهمه
باید قید دانشگاهو بزنی

پریا: خب مامان من.. پسرت عصاب نداره

بابا: پریا جان!

پریا: بد میگم بابا؟

با ورد ناگهانیم چای پرید گلوش حقش

پاشا: هروقت یادگرفتی در بزنی منم عصبام میاد سر جاش

بابا: سلام اقا پاشا! صبح بخیر!

پاشا: ببخشین بابا.. سلام

پاشا: سلام مامی گلم!

پریا: عین این بچه دوساله ها خودشو لوس میکنه خجالت نمیکشه از هیکلش

پاشا: نشنیدم بلند تر؟

پریا: هی...هیچی توام.. من برم کلاسم دیر شد

پاشا: احیانا... از کی تاحالا تنها تشریف میبری؟

پریا: از اونجایی که امروز قرار با شقایق برم

پاشا: خوش بگذره... فقط ظهر نمیتونم پیام دنبالت

هنگ کرد بچه... حقش میخواست درست حرف بزنه

پریا: چرا!!!!!!؟

پاشا: چون کار دارم

حالا بیکار بودما!!!

پریا: یعنی پیاده برگردیم؟

پاشا: اره.. خواهر گلم برات خوبه... من برم دیگه دیرم شد فعلا

مامان: چیزی نخوردی که؟

پاشا: چرا خوردم... برم دیرم میشه فعلا

بابا: فعلا

پریا: الان یکی تکلیف منو روشن کنه

پاشا: روشنه... باهر کی میری... باهمون برمگیری؟!؟

پریا: داداشیییییی جوووونمممممممممم

پاشا: خودتو لوس نکن...

بابا: پریا جان خودم میام دنبالت برو بابا خدابه همراهت

بلاخره پریا رفت... هوف... یعنی همه دخترا انقدر فک میزننن؟؟

منم بایه خداحافظی کوتاه رفتم سمت ماشینم که توی حیاط پارک کرده بودم....

دقیقا بعدازدو یک ساعتو خورده ای رسیدم ویلای آقای کیانفر... اونجا باچندنفر قرار داشتیم.. بعدازاونم کلاس داشتم باید میرفتم دانشگاه

بهبود:

داشتم خل میشدم دیگه ازدست کارای پاشا... واقعا چی فکر باخودش؟ چرا بهشون وقت داد؟

جواب بابارو چی بدیم؟ جواب آقای ادیب رو چی بدیم؟

واییی خدا مخم داشت منفجر میشد... بابا اینا این معامله رو تموم شده حساب کرده بودن... ولی پاشا گند زد به همه چی..

یعنی میخواستم بکشمش همچین با نیش باز داشت نگام میکرد...:

بهبود: درد مرض... چته؟ آلات میخوای جواب بابارو چی بدی؟ جواب آقای ادیب رو چی میدی؟ نه بگو میخوام

بدونم.. اخیه پسره خل بابا اینا این معامله رو تموم شده حساب کرده بودن

پاشا: حرص نخور دادا... دقیقا درست حساب کردن... این معامله تموم شدس... بعدم اقا عقل کل.. من بهشون یک

ساعت وقت دادم برای جور کردن کل پول وگرنه بومب تموم

بهبود: اخیه من به تو چی بگم؟ بابا سه ساعت دیگه زنگ میزنه

پاشا: یک ساعت دیگه تمومه... الان همه پیشون دسته ماس داداش بخی... بیا فوتبالتو نگاه کن

اخرش منو با این خونسردیاش به کشتن میده

پاشا: ولی خودمونیمما!!!!!!... چقدر من خفنم

بهبود: یعنی اگه کاکتوس اعتماد به نفس تورو داشت الان میوه میداد... آقای خودشیفته خودت جواب میدی

پاشا: عع.. درد.. باشه بابا پای خودم.. تونترس نیمیری بدبخت ترسو... اچه احمق اگه پولو نصفه ازشون میگرفتیم
اقای کیانفر اول تور میکشت بعد منو

بهبود: خب... هرچی... ولی اسلحه هارو میگرفتیم

پاشا: الانم گرفتیم... معامله تموم شد بهبود... اسلحه ها توی انباره.. تموش کن... من میرم بخوابم امدن بیدارم کن
بهبود: خيله خب برو

بعد از رفتن پاشا منم همونجا روی کاناپه دراز کشیدم... توی فکر بودم اصلا گذر زمان رو احساس نمی کردم.. وقتی به
خودم امدم دیدم یکی از نگهباناس

بهبود: بله چی شده؟

نگهبان: مهمانتون امدن

بهبود: خیلی خب بگو راهنماییشون کنن.. پاشارم بیدار کنید

بعد از رفتن نگهبان... رفتم سمت سالن پذیرایی ویلایی بابا... واقعا جاش خالی بود

تا من رفتم پاشاهم امد

بهبود: خب خوش امدین... پولا امداس دیگه؟

پاشا: نه دیگه... نه باید جمله سوالی باشه... فکر نکنم دلشون بخواد... با کیانفر بزرگ در بیوفتن

مجد: اینم پولا

پاشا: امیدوارم قلبی نباشه

مجد: هه... هنوز از جونم سیر نشدم

بهبود: عالیه

پاشا: درسته.. قلبی نیستن... میتونید تشریف ببرین... راهنماییشون کنید

بعد از رفتن مجد و ادماش... سریع زنگ زدم به عمو جون

عمو جون: همین الان با پولا سریع بیاین

بهبود: چشم امدیم

پاشا: خب دیگه... تو برو من کلاس دارم

بهبود: خیلی خب فقط عصر خودت میری؟

پاشاد: اره دیگه... مجبورم خودم برم... توام برو دیگه فعلا

بهبود: فعلا

منم سریع رفتم کارامو کردم و راه افتادم سمت خونه عموجون

واقعا این معامله برای بابا اینا مهمه ... ولی واقعا کار پاشا باحال بود

ولی واقعا از بابا خیلی جاها حساب میبرم... نمی دونم بردیام اینطوری یا نه؟

ولی نمی دونم چرا نگران یه چیزی بودم... خدا فقط بخیر کنه... همون موقع گوشیم زنگ خورد... فعلا تنها چیزی که

مهم بود... اینکه برم خونه عموجون نه زنگ خوردن گوشیم... مطمئن بودم بابا نیست چون الان نمی تونه زنگ بزنه

سر جلسه با مامانم تازه حرف زدم

پشت چراغ قرمز بودم که دوباره گوشیم زنگ خورد... اسم باران روی گوشیم بود... خدا بخیر کنه... پس نگرانیم به

خاطرايشون بود

بهبود: بله

باران: گوشیتو خدایی نکرده جواب نده باطریش تموم میشه... خدا حافظ

یا خدا این چش شده؟

دوباره شمارشو گرفتم جواب نمیداد چندبارم رد کرد تماس رو... هوف.. به جهنم بعدا بهش میزنم.. ولی دلم اروم

نمیگرفت

اترین گفت بود ستاره آورده خونه.. پس الان با باران بود... ولی نمیشد بهش زنگ زد.. هوف

بلاخره باران خانوم بعد از هزار بار گرفتن جواب دادن

باران: بله

بهبود: احيانا که نمیخوای تلافی کنی؟

باران: تلافی کردم. اون موقع که باهات کار دارم نیستی... الان باهات کاری ندارم بای... برو به کارت برس مزاحمت

نمیشم

بهبود: باران! صبر کن... پشت فرمون بودم

باران: باش... مهم نیست.. کار همیشه... بخی

بهبود: میگی کارتویانه؟

باران: کاری ندارم دیگه

بهبود: پس چرا زنگ زدی؟

باران: ببخشید که با داداشم کار داشتم. میخواستم ببینم امروز وقت داری بریم ابعلی یانه؟ که بخی نخواستم

خداحافظ به کارت برس

بعدم گوشی رو قطع کرد... هوف از دست این دختر

بلاخره بعد از یک ساعتو خورده ای رسیدم خونه عمو جون... سه تا بودق زدم تا درو حیاط رو باز کردن... تا رفتم تو

عمو جون رو دیدم چون توی حیاط داشتن قدم میزدن

ولی باید از باران معذرت خواهی کنم همیشه.

اترین:

بعد از رفتن بارانو ستاره ...یه زنگ به عمو جون زدم...

اترین: سلام عمو جان!

عمو: علیک سلام! چیزی شده؟

اترین: بارانو ستاره رفتن بیرون!

بد عمو عصبانی شد

عمو: ببینم تومگه بچه اییی؟ چندبار بهت گفتن این چند روز نه باید برن بیرون؟ ادمای دیوید همه جا

هستن... چندبار باید یه حرفی رو به تو زد؟

واقعا ترسیدم از داد عمو جون

اترین: عمو جان! باور کنید نتونستم از پس باران بر پیام! دلم نمیداراحتش کنم! از طرفی زیاد اسرار می‌کردم به

نترفتنشون بیشتر کنجا و میشد... میگین چیکار کنم؟ میخوایین بفرستمشون پیش خودتون؟

عمو: هنوز زوده... خیلی خب براشون محافظ میزارم... فقط اترین.. دفعه اخرته وقتی کاری تموم میشه بهم خبر میدی

مخصوصا سراین دوتا... هنوز موقعش نشده باران و ستاره بیان وسط.. فهمیدی؟

اترین: حتما..

عمو: خیلی خب.. خداحافظ

اترین: خدانگهدار

نمی دونم عمو چه اسراری داشت همه چی رو از باران وستاره مخفی کنم؟ ولی برای باران لازم بود... خیلی کنجکاو بود... بدکنجکاو بود... خیلی بدا!

مطمئنم اروم نمیشینه یه جا..

خیالم بابت معامله امروز راحت بود... چون مجد خوب میدونست چیکار کنه.. نه باید با داداشو عمو جون دربیوفته..

ولی از حرف عمو بدترسیدم... ادمای دیوید این هفته نه باید میومدن ایران چرا آمدن؟ هوف

مخم داشت میترکید... دلم برای این دو تا ورجک شور میزد... رفتم برای خودم قهوه ریختم رفتم توی اتاقم... یاد گذشته یک لحظه هم ولم نمیکرد... اگه... اگه ستاره اون روز اونجا نبود... الان کنارم بود... برای همیشه...

اگه... اون روز... اون روز مزخرف نبود... الان همه ی زندگیم پیشم بود... دوباره سردردم شروع شد... هه..

حالم از این سردردای مزخرف بهم میخوره... بهش گفتم نه باید بیاد... بهش گفتم خطر داره... گفتم نه... قبول نکرد... فکرو ذهنم رفت چندسال پیش:

اترین: عزیز من همیشه بیایی خطر داره ستاره جان!

ستاره: عع اترین... یعنی چی؟ میخوام پیام... منم میخوام باتو باشم... میخوام توی...

اترین: ستاره! به کی قسم بخورم خطر داره؟ به کی قسم بخورم جون هممون کف دستمونه؟

ستاره: خب.. خب توام نرو

اترین: نمیشه! داداشمه... نمیشه تنهات بزارم

ستاره: پس منم میام... توام عشقمی نمی تونم تنهات بزارم...

اترین: قول میدی همیشه کنارم باشی؟ ستاره.. هرچی شد باید بهم بگم قول؟

ستاره: قول

دست خودم نبود اشکام میخواستن سرازیر بشن... قهوامو تا اخر سر کشیدم... تلخ... گند... ولی گذرا... خداکنه این تلخیایی زندگیم گذرا باشه.. هر چند تا عمق وجود ادمو میسوزنه... همون موقع گوشیم زنگ خورد.. باران بود....

اترین: بله

خودمم ترسیدم از لحنم چه برسه باران

باران: عمو! چیزی شده؟

اترین: نه...عمو...چیزی نشده! کجایی شماها؟

باران: عمو!

اترین: جانم چی شده؟

باران: میگم شما وقت دارین بریم ابعلی؟ اخه داداشی وقت نداشت

ابعلی: یکی از جاهای که ستارم دوست داره... ولی نمیشه.. امروز... نه

اترین: باران جان! بعد باهم میریم... آگه الان کاری ندارید! گشتاتون رو زدین بیابین خونه عمو

نگران بودم... دست خودم نبود... نمیشد از دیوید نترسید... بلاخره.. پسره یکی از بزرگترین مافیایی بود.. اونم نه

هر مافیایی... یکی از بزرگترین مافیایی توی کل جهان!

باران: اتفاقا داشتیم میومدیم خونه!

نعجبم کردم.. برای چی؟

اترین: باران! چیزی شده؟

باران: عمو! همیشه پیام خونه بگم

اچرا صداس میلرزید.. چرا الان متوجه لرزش صداس شدم؟

اترین: بیابین عمو منتظرم..

سریع خودمو رسوندم به حیاط.. که گوشیم زنگ خورد عمو بود

اترین: بله عمو جان!

عمو: سریع بچه ها برگردون خونه!

اترین: دارن برمیگردن

عمو: خيله خب... بهتر... ببینم چیزی شده؟

اترین: شما باید بگین!.. ولی باران حالش خوب نبود... خودش گفت داریم میایم... خودم بد نگران شونم چی شده عمو؟

عمو: اترین! همین امشب اینجا بی بچه ها کارت دارم!

اترین: چشم!

عمو: بچه ها آمدن خبر بده!

اترین: چشم!

بلافاصله بعد از قطع کردن عمو.. بچه‌ها رسیدن... همچنین باران داشت بوق میزد دلم ریخت... نکنه چیزی شده؟ باران
دیگه نه

هنوز پارک نکرده جفتشون پیاده شد سریع... ستاره رنگش پریده بود... ولی... ولی باران داشت میلرزید... داشت حق
حقوقی میگردد... محکم بغلش کردم... که اروم شه... همون موقع یه تک بهبود زدم یعنی بچه‌ها
رسیدن... هر دو شون بردم تو بعد از یک ساعت تازه رنگو روشن خوب شد..

باران: عمو! چندتا ماشین دنبالمون کردن... یکی... یکی شون میخواستت... با... اسلحه لاستیکاماشینو بزنده....

داغ کردم... یعنی چی؟ مگه محافظا نبودن؟ اصلا اینا کی بودن؟ اصلا عمو جون چه کاری داره؟ اونم انقدر عجله ای؟

اترین: نترس گلم... بقیشو بگو.

ستاره: همون موقع پنج تا ماشین سفید با شیشه‌ها دودی رسیدن... به ما هم علامت دادن سریع بریم....

ولی ستاره بد اروم بود... نکنه به خاطر شوکه

اترین: خداروشکر که بخیر گذشت...

باران: اونا کی بودن؟ ماشین سفیدا

نمی‌تونستم نگم...

اترین: محافظ

باران و ستاره: محافظ؟

باران: برای چی محافظ؟

اترین: چرا داره؟ از بس شیطونی..

باران: جدی گفتم

نمی‌شد راستشو بگم.. حداقل الان نه

اترین: به خاطر دفعه پیش بود.. حالام پاشین کاراتونو بکنید بریم خونه عموجون

ستاره: کجا؟

باران: خونه عموجون!.. منو ستاره امدیم

اترین: با این لباسا؟

باران: ما بریم لباس عوض کنیم!

ستاره: بریم

بعد از رفتن بچه‌ها سریع رفتم بالا توی راه یه عمو جون زنگ زد

باران:

وقتی رسیدیم خونه عمو جون بهبودم اونجا بود... خیلی تعجب کردم... البته شاید تعجب من الکی بوده... ولی چیزی که عجیب بود بعد از قضیه امروز... عمو جون بود که از دیدن ستاره اصلا تعجب نکردن و خیلی عادی... یعنی اصلا انگار ستاره و میشناسن... ولی ستاره نه.. اصلا رفتارش اینطوری نبود... داشتیم برای خودم روی تاب خونه عمو جون تاب میخوردم منتظر ستاره بودم... خونه عمو جون یه خونه ویلایی بزرگ بود... حیاطش پر درخت بید مجنون بود ته حیاطشونم چندتا درخت شاه توت داشتن که من خودم به شخصه مشتری بودم، هرگلی که بگین بود توی باغچه ویلای عمو جون... نمی دونم ستاره کجا مونده؟ ولی امروز یه شک شدید بهش وارد شد... نمی تونم امروز فراموش کنم... تا وارد خیابون اصلی شدیم 3 تا ماشین مشکی که شیشه هاشم دودی بود دنبالمون کرد... اولش فکر نمی کردم دنبالمون باشه.. توی راه بودیم که 5 تا ماشین سفید به اون 3 تا ماشین مشکی اضافه شدن... خیلی بد بود... بد جور تند میرفتن 8 تا شون... خیلی بد جور ترسیده بودیم.. مخصوصا هرچی که بهبود زنگ میزد جواب نمیداد... هرطوری بود خودمونو به کافی شاپ رسوندیم... دقیقا دودیکه بعد از ما 3 تا مرد آمدن تو... که ادم یاد مردان اهنین میوفتاد

انقدر گنده بودن که خدامیدونه... خیلی ترسیده بودم.. وقتی هم بهبود زنگ زد نمی دونم چرا چیزی بهش نگفتم... ستاره پشتش به اون سه تا مرد بود... نمی دونم چرا چیزی بهش نگفتم.. بعد از سفارش دادن... سه تا مرد دیگم آمدن دقیقا هم هیکل همون 3 تا مرد اولیه.. ولی تا اون 3 تارو دیدن سریع رفتن پایین... فقط وقتی گارسون چیزایی که سفارش داده بودیم رو آورد سریع خوردم... نذاشتم دیگه ستاره تا آخرش رو بخوره... ولی وقتی برگشتیم ستاره دیدشون.. چیزش نشد فقط تعجب کرد... ولی وقتی اون 3 تای پایینی رو دید رنگش پرید... مخصوصا وقتی توی ماشین بودیم... بد جور ترسیده بود.. فقط جیغ میزد... منم که اصلا هیجایی مخصوصا وقتی میخواستن شلیک کنن.. نمی دونم چطوری به عمو زنگ زدم... نمی دونم چرا اسم ابعلی اوردم... فقط میخواستم ببینم میتونه بیاد بیرون یا نه؟ که گفت منتظر سریع بریم خونه... نفهمیدم چطوری تا خونه رفتم... شدید توی فکر بودم که با صدای بهبود پریدم... ازش دل گیر بودم:

بهبود: اجازه هست؟

باران: اهوم

بهبود امد نشست پیش من

بهبود: ببخشید بابت امروز نتونستم گوشیمو جواب بدم. خوبی؟ چیز تون نشد؟

نمی دونم دفعه چندمش بود که تلفونامو جواب نمیداد نمی دونم زن بگیره چیکار میکنه...هییی

باران: عیب نداره عادت کردم!

بهبود: خواهری!

خرشدم (:

باران: بخی!

بهبود: خیلی ترسیدی؟

باران: ترسیدم؟ داشتم سخته میکردم!

بهبود: پس چرا چیزی نگفتی؟

باران: چون... چون کارداشتمی.. کارت مهمتره.

بهبود: حق باخواهریمه! چیکارکنم خواهریکی یدونم ببخستم؟ هوم؟

باران: هیچی!

بهبود: بددلت از دست داداشت گرفته نه؟

خیلی دلم ازش گرفته بود..

باران: اهوم خیلی!

بهبود: چقدر بد... حالا چیکارکنم؟

باران: به منچه

بهبود: بگم غلط کردم خوبه؟

باران: کمه!

بهبود: چشاتو ببند!

باران: هوم! برای چی؟

بهبود: تو ببند چشتو

چشمو همونطور که گفته بودبستم...

بهبود: باز کن...

وقتی چشمو باز کردم یه کادو رمان پیچده شده جلوم بود... خیلی بزرگ بود.. از خودم بزرگتر بود

بهبود: برای خواهر کوچیکم... غلط کردم خواهری خوبه؟

دلیم نیومد نبخشمش..

باران: اهوم اشتی!

بعدم کادو رو ازش گرفتم وقتی بازش کردم یه خرس خوشمیل بودد واییییی

بهبود: خوبه؟

باران: عالیه! فقط داداشی... ستارو رو ندیدی؟

بهبود: چطور؟ راستی ستاره کو؟

باران: نمی دونم.. رفت بالا لباس عوض کنه

همون موقع امد

ستاره: اینجام!

باران: میشه بگی چرا انقدر دیر کردی؟

ستاره: داشتم بامامان حرف میزدم.. به خاطر همین طول کشید ببخشید

باران: خواهش.. بریم پیش عمو.. عمو جون؟

بهبود: نه انرین.

هر دو مون با تعجب داشتیم نگاش میکردیم...

ستاره: چرا؟

بهبود: دارن باهم حرف میزنن

باران: اها

هر کاری کردیم که بریم پیش عمو چون عمو اترین بهبود نداشت... ماهم بلاخره کوتاه امدیم... گوشه بهبود زنگ

خورد.. همون موقع یکی از خدمه امد..

باران:

خدمه: خانوم شام حاضره

باران: خيله خب ميتونى برى

بعداز رفتن خدمه منو ستاره رفتيم پيش عمو جون .عمو اترين... چون شام اونطرف بود... البته فقط احتمال من بود... وقتى به عمو جون .وعمو اترين نزديك شديم.. صدای حرف زدنشون ميومد خيلى كنجكاو شدم ببينم چى ميگن... به خاطر همين پشت درختا طورى قايم شديم كه فقط صداشونو ميشنيديم

عمو جون: ولى به هر حال اترين.. خيلى كار خطرناكى... امروز به خير گذشت!

اترين: ولى عمو جون... حالا باران و ستاره اينو نمى گه!

عمو: معلومه!.. مخصوصا براى دخترى مثل باران و ستاره... كه تا حالا اين چيزا رو نديدن

اترين: عمو.. ست...

عمو جون نداشتن عمو اترين ادامه حرفشو بزنه نمى دونم چرا احساس ميكردم متوجه شدن چون يهو ساكت شدن... بعد صدای عمو جون بود كه خيلى نزديك بود

عمو جون: چشم روشن! كار جديدم كه يادگرفتى به غير از خرابكارى؟

ولى واقعا صدای عمو جون نزديك بود... برگشتم ببينم ستاره كجاس... كه ديدم عمو جون و عمو اترين دارن بربر نكامون ميكنن ستارم كلا محوه... منم تو افق بودم

باران: او ممم ..

اترين: يعنى چى باران؟ گوش وايسادين؟

باران: نه عمووووووووووووووووو.. كيبيبيبيبي من؟

عمو جون خيلى جدى و خشك: پس چيكار ميكردين؟

ستاره: ميخواستيم بياييم پشتون بريم شام.. كه داشتين حرف ميزدى....

عمو جون: بس... دروغ؟

خوب عمو جون ميشناختم

باران: ببخشين از عمد نبود... ولى واقعا ميخواستيم بياييم براى شام خبرتون كنيم!

عمو جون: مگه توى اين خونه خدمتكار نيست كه شما دو تا ميخواستين بياييم مارو خبر كنيد؟

باران: ببخشين

عمو جون: اين دفعه رو ميگذرم... سريع برين توببينم

ولی اترین بدنگام می‌کرد... خیلی شیک پشت عموجون وعمو اترین راه افتادیم
ولی من میدونستم عمو جون نمی گذرن عمرا.. چون تاحالا مچمو زیاد گرفته بودن.
بعدازشام منو ستاره به اشاره عمو جون رفتیم بالا... خدایا خودت کمک کن
هوف... عمو جون برادر بزرگ باباجون بودن... فردی کاملا جدی... وقتی رسیدیم اتاق عموجون عین بچه ها خوب
اول من وبعدازمن ستاره امد تو..
عموجون: خب دلیل کارتون! سریع
خدایا من دلیل از کجا بیمارم؟ بگم کنجکاوی؟ که عمو جون میگن تو غلط کردی با اون کنجکاویت... اه بلاخره
کار دستم می‌ده
عموجون: نمی خوایین حرف بزیند دیگه!
باران: ببخشید!
عمو جون: همین؟ الان واقعا فکر میکنید بدون دلیل قانع کنند میبخشمتون؟ یا اصلا میذارم از این دربرین بیرون؟
یا خدا!!!!!! گ...ه خوردم
ستاره: دلیلی نداشت
اوه اوه اخمای عموجونو... من نیاز به تعویض لباس دارم...! اخه سستی این حرف بود زدی؟
عمو جون: هیچ کاری بی دلیل نمیشه!
سر جفتمون پایین بود عین این بچه مظلوما!!!!!!
باران: ولی عمو جون... واقعا از عمد نبود.. ناخواسته بود
اره خیرسرت
عمو جون: جدی؟ یعنی هیچ دروغی توی کار نیست؟.. اصلا هم از روی کنجکاوی گوش و اینستادی؟ باران... خوب
میشناسمت
خب دیگه فاتحه منو بوخونید پیس پیس کنید خودتون میدونید
ستاره: خواهش میکنم همین یه دفعه روبخشین!
عمو جون: که ببخشم؟ کدوم دروغ گفتنتون رو یا گوش و ایستادنتون رو؟
ستاره: هردو!

عمو جون: نشد دیگه.... فقط به شرط

باران: هر چی باشه!

عمو جون: خب... کل قضیه امروز تعریف میکنید حتی یه ویرگول هم جا نمیدازین.. خب؟

باسر قبول کردیم... ولی یاداوریش واقعا حالمو بدمیکرد چاره ای دیگه ای نداشتیم... وقتی همه چی رو تعریف کردیم بدتوی فکر رفتن

عمو جون: امروز به خیر گذشت! از این به بعد براتون محافظ میزارم... اون 5 تا ماشین سفید محافظا بودن... همونطور اون 3 تا مردی باهاتون آمدن طبقه بالای کافی شاپ

باز خیالم راحت شد... ولی من مطمئنم عمو جون میخواستن قضیه امروز متوجه بشن.

اترین:

بعد از رفتن ستاره و باران... عمو بهبود فرستاد دنبالشون تا نیان اینطرفی....

عمو: شانس آوردین امروز معامله تموم شد...

اترین: عصرم پاشا رفت انبار اسلحه ها... جاشون امنه

عمو: خوبه... فقط... امروز شما خیلی دست گل به اب دادی!

یعنی میخواستم بزنم خودمو

اترین: عمو جان!... نمیشد بهش الکی گیر بدم نره

عمو: حرف من این نیست اترین... اگه یه بلایی سرشون میومد چه غلطی میخواستی بکنی؟ میخوام بدونم جوابت چی بود؟

اترین: باور کنید خودمم نمی دونم چی شد... اصلا نمی دونم اون ماشینایی که دنبالشون کردن کیا بودن... واقعا نمی دونم چه غلطی میخواستم بکنم..

عمو: ادمای دیوید بودن...

هنگ بودم... اونا با بچه ها چیکار داشتن؟

اترین: چیکار به بچه ها داشتن؟

عمو: با ستاره کار داشتن...

وایی حتی یک لحظه هم فکرش عذابم میده....

اترین: یعنی می‌گین جون ستاره در خطره؟

عمو: هر دوشون...

اترین: خب می‌گین چیکار کنم؟

عمو: چرا انقدر نگرانی؟

اترین: نمی‌خوام اتفاقی که برای ستاره افتاد... برای باران بیوفته... به غیر از این حرفا... خودتون میدونید باران آسم داره... اگه بترسه شدید میشه... از این میترسم

عمو: باید ماشین زد گلوله براش بگیری... توی این چند هفته هم بیرون نمیرن اترین... به هیچ وجه

اترین: ولی باران کنجکاو

عمو: میدونم... خوبم میدونم به خاطر همین می‌گم باید حواست به باران باید بیشتر باشه...

اترین: واقعا نمی دونم چیکار کنم...

عمو: بهت که گفتم میارمشون پیش خودم... ولی باید تا یه مدت پیش خودت باشن اترین...

اترین: هرچی شما بگین...

عمو: ولی به هر حال اترین... خیلی کار خطرناکی... امروز به خیر گذشت!

اترین: ولی عمو جون... حالا باران و ستاره اینو نمی‌گه!

عمو: معلومه!.. مخصوصا برای دختری مثل باران و ستاره... که تا حالا این چیزا رو ندیدن..

اترین: عمو... ست...

نمی دونم عمو نداشتن ادامه حرفمو بزنم... اروم بلند شدن رفتن طرف درختا که دیدیم بله... دخترا فال گووش ایستادن...

بعد از یه میچ گیری حسابی توسط عمو... رفتیم شام خوردیم... ولی به غیر از این حرفا واقعا امروز به

خیر گذشت... بعد از شام عمو به باران و ستاره اشاره کرد به برن بالا...

هوف خدابه خیر کنه... ولی واقعا از عمو جون حساب میبردم هرچی نباشه برادر بزرگتر باباس... اوه اوه

بابارو چیکار کنم؟ خدا خودش به خیر کنه

ولی هرچی باش... پای باران و ستاره باز میشه به این بازی... مخصوصا ستاره که قبلا توی این بازی بوده... ولی

بیشتر نگرانیمون سر باران بود... چون خیلی کنجکاو بود...

ستاره:

با باران ام‌دیم بالا لباس عوض کنیم... به باران گفتم بره پایین خودم میام... داشتم خل میشدم.. نمی دونم چر اینجا برام شناس... اتفاقی که امروز برامون افتاد... انگار به جا دیده بودم... از وقتی اون صحنه رو دیدم ... انگار به شوک بزرگ بهم وارد کردن... چند وقتی هست که کابوس میبینم ولی چیزی به اترین نگفتم... توی ماشین خوابم برد عین بقیه کابوسام بود چند نفر دنبال منو اترین بودن... فقط اندفعه بارانم بود... این ویلارو یادم... قبلا چند بار امدم... اون آقای که پایین دیدم ، عمومی اترین...

برام آشنا بود... داشتم خل میشدم این چیزا چی بود امد بود توی ذهنم؟ نمی دونم... هیچی نمی دونم... فقط دیگه خسته شدم از دست این کابوسا... امروز خیلی ترسیدم... هم از حال باران... هم از ماشینایی که دنبال منو کردن... انقدر ترسیده بودم نمی دونستم باید چیکار کنم؟ فقط خدارو شکر باران پشت فرمون بود... امروز بعد از اون اتفاق وقتی رفتیم خونه... به چیزه دیگه عجیب بود... انگار... انگار اترینو خیلی وقته میشناسم... یعنی فقط چند ماه نیست که میشناسمش... بیشتر خیلی بیشتر... من ستاره ادیب 25 ساله نمی دونم اطرافم چه خبره؟

وقتی رفتیم پایین دیدم باران داره بابهبود حرف میزنن بعد از اون یکی از خدمه امد برای شام صدامون کرد... بعد از اونم با ستاره رفتیم تا اترین واقای کیانفر رو برای شام صدا کنیم... که با پیشنهاد باران فال گوش ایستاده یم... که آقای کیانفر مجمونو بدجور گرفتن... بعد از شام بهمون اشاره کردن بریم بالا... بعد از کلی معذرت خواهی از این حرفا... کل قضیه امروز تعریف کردم... ولی جدا آقای کیانفر جذبه خواستی داشتن... ابهت خواستی... خودبه خود این جذبه ادم رو میگرفت... باهیچ کسی شوخی نداشتن نمی دونم اینو از کجا متوجه شدم... ولی انگار از قبل میدونستم...)

آقای کیانفر: خب... میتونید برید پایین...

باران: با اجازه

با باران میخواستیم بریم بیرون که ...

آقای کیانفر: درضمن... اینم بهتون بگم... دیگه سر هیچ چیزی اسرار نمیکنید... هیچ چیزی... چه سر بیرون رفتن... چه هر چیزی... با جفتونم

منظور شون متوجه نشدم... بارانم فقط نگاه میکرد... رفتیم پایین که اترین و بهبود نشستند بودن

بهبود: عمو جون چیکار تون داشتن؟

باران: هیچی...

اترین: خيله خب... بهتر برگردیم ...

همون موقع صدای آقای کیانفر امد

اقای کیانفر: نمیخواه امشب برگردین... شبو اینجا میمونید

اترین: ولی عمو جان!

اقای کیانفر: وقتی یه چیزی بهت میگم گوش کن اترین!

همچین گفتن اترین... من صدمتر پریدم هوا!

اترین: هرچی شما بگین

اقای کیانفر: خایله خب... میگم اتاقتون نشونتون بدن... البته به غیر از اتاق اترینو بهبود

اترین: عمو!

اقای کیانفر: بسه دیگه... برین بالا... اتاقای این دو تام نشونشون بدین... هر کدومو میخوان بردارن

بهبود: چشم...

بعد از رفتن اقای کیانفر به اتاقشون ماهم راهی سمت طبقه بالا... وقتی از راه پله بیایی بالا دقیقا سه تا راه

هست... ما رفتیم سمت راست...

باران: چرا نریم سمت چپ؟

اترین: چون ممنوعه...

باران: چرا؟

بهبود: چه میدونیم... عمو جون اینطور خواستن

باران: قبلا مستقیم میرفتیم

اترین: باران! الان باید بریم سمت راست... خب؟

باران: چرا؟

اترین: چون اتاقی اون طرف آماده نیست

باران: دورگوی خوبی نیستی

بعدم راهو کشید رفت...

اترین: از دست این...

ستاره: خب تقصیر خودته... راس میگه دیگه..

اترین: بهبود کو؟ پس چرا این دکتر نیومد؟

باران: رفت زنگ بزنی... میاد

بلاخره بعد از نیم ساعت که برای ماها یک قرن به حرف امد

ستاره: سر... سرد... سردمه

دقیقا در یک دقیقه همه پرده ها کشیده شد... سیستم گرمایی روشن شد... همون موقع بهبود با اب قند امد تو....

اترین: نگران نباش... ستاره من اینجام... منو ببین...

ستاره: اتری... اترین

اترین: جان اترین! چی شده ستاره؟

ستاره: م... می... میتر... میترسم

از چی میترسید؟ چرا انقدر اترین نگرانانه؟ نمیگم نه باید نگران نباشه... اخه داره پس میوفته... این وسط باید یه چیزی

باشه... من میدونم

اترین: منو ببین... هیچ اتفاقی نمی یوفته ستاره... قول؟ خب؟ نترس..

بلاخره بعد از قرنی دکتر امد... همون موقع هم عمو جون امدن... بعد از خوردن اب قند که بهبود آورد حالش خیلی

بهبتر شده بود... ولی هنوزم تعریفی نداشت

عمو: چه خبره؟

بهبود: نمی دونیم والا... حدود یک ساعت پیش یهو از خواب پرید

دکتر: باید معاینه بشه...

نمی دونم چرا... وقتی دکتر و دیدم استرس گرفتم... چرا؟

من پیش ستاره نشسته بودم....

دکتر: میشه معاینشون کنم... خانوم جوان؟

ای دردو خانوم جوان... زهر مارو خانوم جوان... ای.....

بدون هیچ حرفی امدم بلند شم که ستاره محکم دستمو گرفت... نمی دونم این چطور به حرف امد

ستاره: نمی... نمیخواه... به... بهترم

عمو جون: ولی نمیشه... باید معاینه بکنه

ستاره: بب... به... بهترم

اترین: مطمئنی؟

باتکون دادن سرش موافقتشو اعلام کرد... فقط چرا این دکتره حرصی شد؟ چرا؟

دکتر: ولی باید کاراز محکم کاری عیب نمی کنه؟ درست آقای کیانفر؟

این دیگه چه سیرشیه... میگه خوبم... باز میخواد معاینه کنه... عجب!!!!!!

عمو جون: نیازی نیست... میتونید برید

واقعا کارد میزدی خونس در نمیومد از بس عصبانی بود.. چرا؟

بعد از رفتن دکتر... ستاره بلافاصله دراز کشید... حالش بهتر شده بود

چون حرف زدندم بهتر شده بود: من... بهترم...

اترین: مطمئن باشم؟

ستاره: اهوم...

هرطوری بود همه روبیرون کرد ولی حریف من نشد

باران: سستی جون... حرص الکی نخور... من تا صبح پیشتم...

ستاره: برو بخواب خسته ای...

باران: باهر لحنی میخوایی بگی بگووو... ولی من پیشتم.

باران:

ستاره: باران! انقدر لج باز نباش....

واقعا ترسیدم از لحنش... ولی به روی خودم نیوردم

باران: خب.. دوباره حالت بد شد چی؟ اصلا من میرم روی کاناپه.. تو راحت باش خوبه؟

ستاره: چرا اسرار داری پیشم باشی؟

باران: چون حالت بده... رنگ به روت نیس

ستاره: اترین واقعا راس میگه خیلی لوسی

باران:ترین هرچی میخواد بگه... توام هرچی میخوای بگو.. ولی من نمیرم

ستاره: ازدست تو..

باران: میخوای گریه کنی؟

ستاره: چطور؟

باران: گفتم شاید میخوایی تنها باشی..

ستاره: اره.. میخوام تنها باشم.. پس برو بیرون

چاره ای نداشتم... نمیخواستم ناراحتش کنم... ولی واقعا نگران حالش بودم... فقط نمی دونم چرا عصر تا حالا نفسم

درست درنمیاد؟ من که آسمم خوب شده.. چه میدونم

باران: پس من رفتم.. کاری داشتی یه تک بزن سه سوتنه اینجام

ستاره: خبیله خب برو

باران: بابای

بعدم سریع از اتاق جیم زدم بیرون... بدجور تشنم بوی هرچی امدم نادیدش بگیرم ول کن دیدم همیشه...

میخواستم برم پایین... امدم برم سمت ممنوعه دیدم که هر کول ایستاده اون طرف پشتش به منه یعنی اگه منو

میدید کت بست تحویل عموجون میدادتم.. به همین علت سریع رفتیم طرف اشپزخونه که پایین

قرارداشت... میخواستم برم تو که صدای حرف میومد ای خدایا الان وقت حرف زدنه؟

ولی فرصت خوبی بود...

ترین: نمی دونم چرا دکتر معاینش نکنه

عمو: شاید دلیلی داره... بعد ازش پیرس

ترین: ستاره ای که من میشناسم... عمرا جواب بده

بهبود: میگم... نکنه حافظش برگشته؟

چی؟ حافظه کی؟ ستاره؟ مگه اصلا ستاره حافظشو ازدست داده که بخواد به دست بیاره؟

عمو: بعیدم نیس... با این شوکی که وارد شده بهش...

شوک؟ امروز؟... به من شوک وارد شد... چه برسه به ستاره... ولی چرا ستاره باید فراموشی بگیره؟

ترین: خداکنه حافش برگرده... فقط از به چیزی میترسم... اگه حافظش برگرده.. میخواد بیاد سرکارش

کار؟ مگه کار ستاره چیه؟

عمو: صد درصد همینطور... ایندفعه عمرا بشه جلوشو گرفت

بهبود: ولی من موندم... اینا ستارو میخوان چیکار؟

عمو: مطمئنی فقط ستاره؟

یعنی چی؟ کیا؟ کیا ستاره رو میخوان؟

عمو: نکنه کارای خواهر تو نمی دونی؟

کدوم کار؟ نکنه... امکان نداره... رزیتا به هیچ کسی نگفته... مطمئنم... نگفته هک میکنم... نگفته عشق این

کارام... نگفته بلدم زبون برنامه نویسی محرمانه رو نگفته... ازوی کنجکاوی رفتم آموزشگاه خصوصی

یاد گرفتم... اصلا به کی میخواد بگه؟ خود بابا امد ثبت نام... ولی اصلا راضی نبود اونجا برم... از اولم نمیخواست بارزیتا

دوس باشم... ولی چرا؟

بهبود: کدوم کار؟

عمو: میدونی که باران عشق هک و اینجور کاراس...

بهبود: اره... ولی ربطشو متوجه نمیشم

اترین: ربطش اینکه... باران با رزیتا دوستن... ربطش اینکه وقتی بهش گفتم میخوام ببینم چقدر هک بلده یه

سایت رو هک کنه چطور ماهرانه اینکارو کرد... وقتی بهش گفتم خودمم دوس دارم برنامه نویسی محرمانه رو... ولی

اینو نمی تونم بفهمم چیه... در عرض پنج دقیقه ...

هنگ بودم... اینا یعنی چی؟

عمو: بهبود... باران یکی از نابغه های هکه... خودت بهتر میدونی... عشق این چیزاس..

بهبود: همه حرفا صحیح ولی واقعا به اونا چه؟ مگه رزیتا دختره کیه؟

دیگه نمی تونستم ببینم چی میگن... به خاطر همین سعی کردم خودمو به اون راه بزnm

به خاطر همین خیلی ریلکس رفتم تو

باران: ععع نخوابیدین؟

اترین: تو چرا بیدار؟

باران: تشنم بود...

بهبود: ستاره خوابید؟

باران: چه میدونم.. شوتم کرد بیرون.... ایشش

بعدم خیلی ریلکس رفتم سمت یخچال شیشه اب رو از توی یخچال برداشتم ریختم توی لیوان دقیقا نصف شیشه رو خوردم... از بس فکرم درگیر بود.. وقتی اینطوری میشم اب زیاد میخورم...

عمو: برو بخواب... میگم شیشه اب بزارن بالاسرت برو عمو...

باران: باش... شب اوچ

بعدم سه سوت رفتم بالا... دقیقا تا صبح همش به فکر حرفای عمو جون اترین و بهبود بودم که صبح خوابم برد

فصل دوم:

ستاره:

الان دقیقا دوماه از اون شبی که خونه ای کیانفر بزرگ حالم بد شد میگذره..... ومن همچنان خونه اترینم... اترین به هر بهانه ای بود برای باران یه ماشین دیگه خرید

البته انقدر باران غرغر کرد که اخر رفت پیش پدرش چون باران نمی تونه رو حرف باباجونش حرف بزنه... به همین خاطر راضی شد ماشینشو عوض کن... توی این دوماه باران بدجور کنجاوه بدونه اترینو بهبود دارن چیکار میکنن... هنوزم به نتیجه ای نرسیده... دقیقا دوماه که من حافظم برگشته... ولی چیزی به اترین نگفتم.. چون کیف میده اذیت کردنش... واقعا اون شک لازم بود بهم وارد شه... یادم امد چی شد که فراموشی گرفتم... با اترین میخواستیم بریم خارج از شهر سربزنیم به انبار اسحله ها که.. توی راه یه تصادف شدید کردیم... اترین زخمی شد کارش به اتاق عمل کشید... منم حافظمو از دست دادم... ولی الان همه چی یادمه... ومطمئنم برای باران خطرناکه بیاد توی این راه... باران خیلی کنجاوه... برای منم خطرناکه چون دخترم... ولی من به اندازه باران کنجاو نیستم.. بعلاوه باران هوش فوق العاده ای توی هک داره... خیلی راحت میتونه سیستمی که یه هکر میتونه توی دوساعت موفق بشه.. باران میتونه این کارو توی یک ساعت شاید کمتر انجام بده... چون وقتی داشت توی اینترنت میگشت به انتخاب خوش یک سایت رو هک کرد... وقتی دیدم اون چه سایتی.. ولی باران خبرنگاره که سایت مطلع به چه کسی... هنوز کسی نتونسته اونو هک کنه... چون وقتی اون سایتو هک کنی میتونی به کلی اطلاعات دست پیدا کنی.. در عرض دوساعت اون سایت وهک کرد... واقعا کارش عالیه...

ولی وقتی به گوش کیانفر برسه که دخترش سایت یکی از بزرگترین گروه های مافیایی رو هک کرده چیکار میکنه؟ به ظاهر یه سایت عین بقیه سایتاس... ولی در باطن اینطور نیست... خیلی نگرانم دست خودمم نیست... توی حیاط نشسته بودم توی افکارم غرق بودم که صدای باران امد:

باران: به به سستی جون! خوبی؟ از صبح نیستی؟

ستاره: اون که نیست شمایی.. خوبی؟ دانشگاه خوش گذشت؟

باران: اره چچورم خوش گذشت... فقط

ستاره: فقط چی؟

باران: هیچی بابا... حراست گیر داد

چشام گرد شد... دقیقا از ماه پیش تا حالا یه ده باری حراست بهش گیر داده بود هر بارم اترین فقط تهدید میکرد نه چیزه دیگه ای

ستاره: خب چیز تازه ای نسیت چرا نگرانی؟

باران: خب... نگرانیم از اترین نیست... الان داشتم میومدم به اترین گفتم.. اون تهدیدای همیشگی رو کرد... ولی...

داشتم نگران میشدم. یعنی چی شده؟

ستاره: چی شده باران؟

باران: بابا... دار برمیگرده ایران

واقعا منم ترسیدم... بهادر خان کیانفر... داره برمیگرده ایران... میتونم بگم... از عموش کیانفر بزرگ پر جذبیه تر... خوب میشناسمش... خیلی راحت همه چی رو از نگاهت میتونه بخونه

ستاره: خب؟

باران: خب ببین... خیلی خوشحال شدم بابا اینا دارن برمیگردن... ولی از طرفی... من میخوام پیش اترین بمونم... بعدم اینکه... بابا بفهمه هنوز هک میکنم... هنوز با رزیتا کمو بیش دوستم سرمو میزنه

بهش حق دادم بترسه

ستاره: چرا بارزیتا دوستیتو تموم نمی کنی؟ چرا باران؟

باران: الانم رابطمون تموم شدس... ولی بابا... میدونی... بابا فکر میکرد پارسال تموم شده... از این میترسم... ستاره بابا بفهمه تازه یک ماه دوستیمون تموم شده... از سقف خونه چپکی اویزونم میکنه... باور کن بعضی وقتا بردیام نمی تونه روی حرف بابا حرف بزنه... مامانم که قوربونش برم. کلا حرفش حرف باباس چیکار کنم؟

ستاره: خب الان میتونم بگم بدبخت شدی... چون آقای کیانفرو خوب میشناسم

وایی سوتی... الانکه شروع کنه

باران: ستاره! تو اترینو از قبل میشناختی؟

جا خوردم از سوال نه به جاش..

ستاره: خب... خب... اومم... چیزه

باران: خواهش! به کسی نمیگم... ستاره... دوماه پیش که خونه عموجون که حالت بد شد وقتی از اناقت رفتم بیرون... رفتم پایین اب بخورم که حرفای عموجون اترین و بهبود شنیدم... خیلی نگران حالت بودن... ستاره قول به کسی نمیگم... بگو

به باران اعتماد داشتم... پس همه چی رو براش تعریف کردم... البته به جز کارمون...

باران: ستاره! اداری خیلی از چیزارو میپچونی... یکی اینکه سرچه چیزی به اترین اسرار میکردی؟ دوم اینکه کجامیرفتین؟ بگوووو. خواهش... سوم... چرا نگران منید؟

ستاره: قول میدی به کسی چیزی نگی؟

باران: قول!

بهش گفتم ولی نه همه چیزو درمورد کارمون... درمورد بازی که خیلی وقته شروع شده

ستاره: ببین باران... همونطور که میدونی اترین واقای کیانفر بزرگ پلیس هستن... درستیه؟ اون پلیس بین المللی... خب؟

باران: ده جون بکن... خب؟

ستاره: به خاطر همین من خواستم توی از کاراشون کمکش کنم... و این اتفاق افتاد

باران: همیشه گفت قانع کننده بود

از دست این دختر

باران: ببین ستاره... بهت قول دادم به کسی چیزی نمیگم

ستاره: منم همه چیزو بهت گفتم

مثلا باور کرد

باران: باش:)

باران: بریم تو؟ ببینیم بابا اینا کی قراره برگردن

ستاره: باش بریم

خدایا خودت کمک کن

باران:

از اینکه شنیده بودم بابا ایندارن برمیگردن هم خوشحال بودم..هم میترسیدم...بابا واقعا جدی بود...بعضی وقتا واقعا ازش میترسیدم...ولی همیشه ازش حساب میبردم...ولی هرچی باشه خیلی دوستش دارم...به قول بهبود باباخیلی لوسم کرده و مثلا از بابا حساب میبرم...ولی واقعا من اینطوریم بهبودم همینطور ولی بردیا رو نمیدونم...اینو مطمئنم اگه بابامتوجه بشه پارسال دوستیمو بارزیتا تموم نکردم خیلی عصبانی میشه...واقعا دلم نمیخواد عصبانی شه...رفتم توی محوطه خونه ببینم ستاره کجاست؟!که با حرفایی که زد مخم داشت سوت میکشید...خوبه خودم فهمیدم یه چیزی بین اترینو ستاره هست...چون همینطورالکی کسی به کسی دیگه ای اعتماد نمیکنه دخترشو بهش بسپاره...ولی یه چیزه دیگ هست درمورد شغل اترین و بابا ست...چون هر دو فعه میپرسم از زیرش درمیرن...هییی

ستاره: چرا ماتت برده باران؟

باران: هوم؟

ستاره: میگم چرا وسط راه خوابت برده؟!

باران: ذهنم درگیره...

ستاره: میشه توی راه درگیر باشه؟ الان بریم ببینیم کی میان ایران؟

باران: باش بریم...

رفتیم پیش اترین که داشت بهبود حرف میزد

ستاره: سلام چی شده؟

یعنی ستاره بازیگر خوبیهه ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!...الهی بگردم برای عموم چیف که بهش قول دادم...چیف.

اترین: سلام! معلوم کجایی؟

باران: یه جایی همین اطراف...

اترین: چدی؟ کدوم اطراف؟

باران: هموم اطراف

بهبود: کم شرو و ر بگو... کجا بودین؟

باران: خونه پسر شجاع... خب توی حیاط بودیم دیگه

بهبود: خب زودتر بگو

باران: یعنی.....

بهبود: یعنی چی؟ هان؟

باران: نه انگار امروز از اون دنده بلند شدی... من موندم کی از دنده خوبه بلند میشی

بهبود: هروقت تو ادم شدی منم از روی دنده خوبم پامیشم

ستاره: بس دیگه... مخم رفت

اترین: میبینی چی میکشم؟

ستاره: نه چی میکشی؟ خجالت بکش اترین.. واقعا که

باران: هییییی پناه بر خدا... بیا ببین چند دفعه گفتم نرو سراغ دوستای ناباب... بزار بابام بیاد

اترین: بسه... چقدر چرت و پرت میگین؟ عع

باران: حالا اینارو بخی اتری.. میگم پای من کی میاد؟

بهبود: فردا... صبح

واقعا!!!! خیلی خوشحال شدم... ولی یه کوچولو ترسیدم...

باران: اترینننن

اترین: مرض.. صد دفعه گفتم بگو عمو

اینم درگیره ها!!!! بهش میگم عمو میگه چرا میگی عمو؟ بگو اترین.. وقتی میگم اترین.. میگه بگو عمو... وایییی

باران: ععع.. هروقت میگم عمو میگی بگو اترین... هروقتم بهت میگم اترین میگی بگو عموووو... ایش

اترین: دلم میخواد اذیتت کنم... چی میگی؟

باران: من الان دارم اذیت میشم!!!!

اترین: خیلی خب... بگو چی شده؟ باز چه دست گلی به اب دادی؟

باران: دست گل که زیاد... ولی به غیر از این حرفا... من الان از دانشگاه به مدت یک هفته اخراج شدم... جواب بابارو

چی بدم؟

اترین: او ممممم... خب... نمی دونم

باران: یعنی چی؟ بابا کلمو میکنه

اترین: بهتر... بلکه ادم شی

باران: اترین... بابارو که بهتر از من میشناسی... مامانم که دیگه قربونش برم

اترین: اینو باهات هستم....

بهبود: شاید بتونی فردا بیچونی... ولی بقیشو عمرا... بابا ته و توی کارو درمیاره... فردام یه جور ماس مالی میکنیم

اترین: عمرا... ماس مالی؟ داداش نفهمه؟ هه

ستاره: خب مگه چی میشه بگین باران اخراج شده به مدت یک هفته؟

این واقعا خودشو زده به نفهمی... حالا خوب گفته حافظ برگشته ها:|||||||

باران: اخه... من به توچی بگم؟ خب.. نمیشه دیگه

ستاره: خب... برای چی نشه؟

باران: توالان میتونی پدرتو بیچونی؟

ستاره: اووم... بابا؟... خب

باران: یک کلام..اره یانه؟

ستاره: و|||| معلوم نه

باران: پس هیس بزار من به فکر بدبختیم باشم که یکی دوتا نیس

ستاره: بعد بدبختی دومت چیه؟

باران: رزیتا

اترین: برای چی اون دختره؟

خب من الان به این چی بگم؟ نه میخوام بدونم؟ چی بگم بهشش... ای خدا||||||| بزرگیتو شکر خودت به دادم برس

بهبود: هیچی... فقط بابا پارسال بهش گفته دوستیتو با این دختره تموم میکنی... انوقت ایشون تازه دوماه تموم

کرده

اترین بد جوش آورد... هییی

راشا: ده جون بکن برقی یا کیانفر؟

بهر روز: کیانفر

هنگ کردم چطور ممکنه؟ محاله

راشا: خیلی خب... بگو ببینم چی فهمیدی؟

بهر روز: الان برات میفرستم

راشا: منتظرم

بعد از دو دقیقه همه اطلاعات طرف جلوم بودم... هنگ بودم... محال بود... امکان نداشت... نه... باران نه

یعنی باران هک کرده؟ باورم نمیشد... مطمئن بودم از کاری کیانفر خبر نداره... ولی واقعا از آمدن کیانفر میترسدم... از عموش که ایران نشسته بود به اندازه خودش نمیترسیدم... کلا توی همه جا حرف خودش بود... یه بار گذرم بهش خورده... یه خبتهی کردم باراشو دزدیم... جاشم لو دادم به پلیس... به گ... ه انداختتم... رسما مرگمو با چشای خودم دیدم... طوری بود که مطمئن بودم دو ثانیه دیگمو نمی دیدم چه برسه به فردام... ولی خدارو شکر... به خاطر معامله ای که با فریبرز کرد زنده گذاشت... الانم زنده... ولی واقعا باران چطور مینونه با وجود همچین پدری یه همچین کاری کنه؟ از ده متری حرف چشاتو میخوند... دقیقا از قیافم فهمید که کار خودم بوده زنگ زدم به پلیس... ولی کارش دقیق بود... اون دفعه ای هم که من تونستم بارشو بزدم کارو داده بود به یه تازه وارده... یعنی میخواستم خودم بزدم... مجبورم کردم به خاطر جونم 2000 تا کلتو خودم ببرم توی انبار... یعنی داشتم جون میدادم... از صدا شکنجه گر بدتره :: aiwan_light_cray

داشتم به حال خودم زار میزدم که دیدم دوباره سایت هک شد... کار کار خودشه... باید بترسونمش شده به خاطر خودش... بعد از سه ربع از هک در آورد که نیم ساعت بعدش براش پیغام فرستادم: (نه انگار حرف حساب تو گوشت نمیره خانوم کیانفر)

دقیقا دو دقیقه بعدش برام پیغام امد خودش بود: (برو بابا جوجه... تو اسم منو از کجا میدونی؟)

یا خداaaaaaaaaaaaa... نه واقعا دختر کیانفره... نترس... کله خراب... البته پدرش بعضی جاها ریسک میکنه... ولی این کلا کله خرابه... به خاطر همین خانوم بنده یک هفته از دانشگاه اخراج شدم... یعنی اگه هفته یه بار نرم حراست اصلا نمیشه... انگار یه چیزی کمه... والا از بس زلزلزس... اه

ارش: داری چه غلطی میکنی؟

راشا: هیچی..

ارش: سایت هک شده بود؟

راشا:اره

فریبرز:اچه چطور ممکنه؟امکان نداره

این از کجا پیداش شد...فریبرز حدود 40 سالش بود

راشا:فعلا که امکانش پیداشده...دوبارم هک کرده

فریبرز:کی بود؟باید گیرش بیام

راشا:لابد ..بعدم میخوایی کارشو تموم کنی؟

فریبرز:معلوم

خیلی خونسرد:اول باید فاتحه ماهارو بخونی بعد

خشک زد بدبخت...یعنی چی؟مگه طرف کیه؟

راشا:یعنی بگم...کاریش نداری؟

فریبرز:توبگو

خیلی ریلکس:دختر کیانفر

هنگ کرده بود..کاملا معلوم ترسیده

فریبرز:ولی میدونم کیانفر به دخترش چیزی درمورد شلغش نگفته

ارش:از کجا میدونی؟

فریبرز:چون رقیب چندینو چندساله ...ندونم

راشا:ادمای دیوید ایران چه غلطی میکردن؟

فریبرز:چه میدونم....

ارش:مگه قرار نبود هفته دیگه بیان

فریبرز:چرا..ولی مجد میگفت انگار کاری داشت زودتر آمدن...

ارش:مثلا چه کاری؟

فریبرز:میتونی بری از خودش پرسی

بعدم راهشو کشید رفت....

انیتا: اوه اوه... بعد الان میتونی بیایی بیرون دیگه؟

باران: ببین به احتمال یک درصد

انیتا: ای درد و یک درصد

منو انیتا باهم از بچگی دوست بودیم... البته رزیتا هم بود که قطع رابطه کردیم کلا انیتا به خاطر من با رزیتا دوس بود... که الانم کلا تموم کردیم دوستیمونو

باران: انی ساعت چنده؟

انیتا: ساعت 10 چطور؟

باران: هییی... اوه بابا آمده من برم.. کاری؟

انیتا: پس خبرم کن فعلا

باران: باشه فعلا

بعد از قطع کردن سریع رفتم یه دوش نیم ساعت که از من بعید بود گرفتم... اخه همیشه یه یک ساعتی طول میدادم.. بعد از اون سریع رفتم سراغ لباسام یه پیرهن کوتاه که کوتاهییش تاروی زانوم بود پوشیدم... سندلامم پامم کردم رنگ لباسم لیمویی بود مدلش شیک و ساده بود (عکس لباسش رومیزارم)

نگاه اخرو به خودم توی اینه انداختم واقعا خوشگل بودم!!!!.. چشم مشکمی بود... پوستم سبزه البته نه خیلی سبزه ها!!!! معمولی موهام مشکمی مشکمی بلند تا کمرم میرسید... قدمم متوسط بود (یه چیز بییی پوست سبزه معمولییا!!!!!!)

صورت گرد خوشملم... میشد گفت خوشگل بودم

فقط استرس داشتم... نمی دونم چرا! موهام ریختم دورم یه تل هم رنگ لباسم زدم... رفتم پایین، دلم براشون یه ذره شده بود... وقتی رفتم پایین دیدم کسی نیست... به همین علت رفتم سالن اشپزخونه چون معمولاً اونجا جمع میشدن نمی دونم چراها!!!! واقعا دلم براشون تنگ شده بود... داشتم میرفتم سمت اشپزخونه که یکی از خدمه هارو دیدم... بهم گفت بابا اینا توی باغن. هوف

سریع خودمو رسوندم به باغ... صدای حرف زدنشون میومد... وقتی رسیدم بهشون بابا و بردیا پشتشون به من بود... مامانم انگار داشت باتلفن حرف میزد چون نبود... اترین و بهبود حواسشون به من نبود... ستاره هم سرش تا ته توی گوشیش بود.. دیروز قرار شد بابا اینا اول بیان خونه اترین بعد برن خونه اقا جون... داشتن باهم حرف میزدن اصلا حواسشون به من نبود:

بابا: یعنی اترین نمی دونم چی بهت بگم... فقط شانس آوردی ایران نبودم

اترین: اخیه خان داداش شمابگین من چیکار کنم؟

بردیا: همون کاری که همیشه میکریدی

اترین: تویکی ساکت....

بابا: بسه... من این حرفا حالیم نمیشه اترین... بهت گفتم...

نذاشتم دیگه ادامه حرفشو بزنه... چون سریع از پشت بغلش کردم.. واقعا دلم براش تنگ شده... انقدر که اشکم داشت درمیومد... انقدر دل تنگ بابایی بودم که همه چی یادم رفت... حتی استرس چند لحظه پیشم... بابا سریع بلند شد... همچنین محکم هم دیگرو بغل کرده بودیم... واقعا دلم براشون تنگ شده بود... چقدر دلم برای اغوش باباییم تنگ شده... اشکم دراومد از خوشحالی بود... واقعا جطور تونستم دوریشونو تحمل کنم؟

بابا: هییی نبینم اشکای دخترموا!

باران: بابایییییی

بابا: جان دل بابا... دختر خوشگلم

باران: دلم برات تنگ شده.. دیگه نرییییییییییییییییی باهات قهر میکنم

بابا: باش دختره گلم... قول دیگه نمیرم

اروم روی موهامو بوسید بعدم رفتم بغل بردیا

بردیا: عععع تگرگم گریه نداریمایییییییییییییییییی

باران: خیلی بدی باهات قهلم

بردیا: بیخود کردی با داداشت قهری دختره پرووو

همیچن فشارم میداد به خودش داشتم له میشدم... دلم براش یه ذره شده بود اروم سرمو نوازش میکرده چقدر دلم براش تنگ بود؟

همون موقع مامانو ازدور دیدم همچین دویدم بغلش که خودم ترسیدم نکنه بخورم زمین... همچنین هم دیگرو بغل کردیم... نمی دونستم چیکار کنم از بس دلتنگشون بودم... اگه یه بار دیگه بخوان برن جایی منو نبرن باهاشون قهرم... دلم برای اغوش مامانم تنگ بود... دلم برای غرغراش تنگ بود... دلم برای مهر بونیاش تنگ بود... برای همه چی... برای کله گرفتنام بامان.. دعواهام با بردیا... کله گرفتنامو کل کل کردنام با بردیا... دلم برای اخمایی بابایم تنگ بود... دلم برای گیر دادنش تنگ بود

دقیقا بعد از دو ساعت که قشنگ نصف کمتر دل تنگیام درست شد... امروز اصلا دلم نمیخواست برم جایی... به هیچ وجه... واقعا دلم بر اشون تنگ بود... ستاره چی میشکیدی... الهی بگردم... ولی مامان ستاره عین من دوس داره... اینو همین چند ساعته متوجه شدم چون بعد از من سریع ستار رو بغل کرد... واقعا عاشقشون بودم... به معنای واقعی عاشقشون بودم... اون روز همه خونه بودن... برای ناهار رفتیم خونه اقا چون خیلی خوش گذشت مامان بابا دقیقا هر کدوم سه تا ساک که از خودم بزرگتر بود برام سوغاتی آوردن... بردیام دو تا اصلام پرونیستم خب یه دونه دختر ماما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! شامم رفتیم خونه بابا چون بابای مامانم قابل توجه باشه که من از طرف مادری فقط چندتا دختره همسن دارم، دقیقا فقط یک ساله که برگشتن ایران، بابا چون یکی از بهترین پزشکای مغزو اعصاب بودن، به خاطر همین بیشتر دایم پزشکن و جراح البته علاقه هم داشتند!!!!!!... یکیشون فقط جراح نیست که الان شمال تشریف داره.. اسم دایی کوچیکم ارشامه عشق منه... ارشام و اترین باهم دوستای فابیرکن.....

ان الان دقیقا چند هفتس شماله هرچی گفتم منم ببر گفت نه دوستانم هستن نمیشه... اترین و ارشام هم سنن دقیقا 29، 30 سالشون جفتشونم بی اعصابن البته ارشام یه چند درجه بی اعصاب تره یه دادمیزنه خفه میشی همین ...

اترین:

از آمدن داداش دقیقا یک هفته میگذشت..... خان داداش تصمیم داشت خودش رو عوض کنه... به همین خاطر تا خونه ای مدنظرش پیدا بشه به پیشنهاد من اسرارهای زیادی که کردم اینجا موندن... ولی هنوز خان داداش از اخراج شدن باران از دانشگاه چیزی نمی دونه... چون این یک هفته رو به بهانه ای دل تنگیش پیچونده بود... البته الکی هم نمی گفت!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! واقعا دلش تنگ بود... آگه خان داداش متوجه میشد باران از دانشگاه به مدت 20 روز از دانشگاه اخراج شده حتما کلشو میکند... بعدم کله منو... البته آگه عمو جونو بابا نبودن باران تا الان اخراج شده بود...:

بردیا: باران کو؟ مگه کلاس نداره تا الان خوابه؟

بهبود: میخوای برم بیدارش کنم؟

بردیا: لازم نکرده... خودم میرم

بهبود: بی عصاب

اترین: چتونه کله صبحی افتادین به جون هم؟

بردیا: چته کله صبحی؟

اترین: من؟ یا شما دو تا؟

منو بردیا همیشه گفت هم سن بودیم به خاطر همین راحت بودیم

بهبود: چی شده؟

اترین: ببینم تو گوشت کدوم قبرستونیه که مایکل منو از خواب بیدار کرده ها؟

بهبود: من گوشیم بغل دستم بود.. ولی خواب بودم

اترین: جدی؟

بهبود: نه شوخی

اترین: به خدا پامیشما!!!

خان داداش: چتونه؟ بس دیگه

بهبود: سلام بابا

بردیا: سلام بابا

اترین: سلام خان داداش

خان داداش: علیک سلام! چتونه اول صبحی؟ باران کو؟ ببینم مگه این دانشگاه نداره؟

اترین: چرا حرص میخوری خان داداش... فعلا بیا بشین دیشب مایکل زنگ زد

خان دادا: خب؟

بعدم رفت برای خودش و زن داداش چای ریخت امد نشست

بهبود: مامان کجان؟

خان داداش: رفت باران رو بیدار کنه الان میاد

بهبود: خب خودم میرفتم

خان داداش: لازم نکرده شما گندکاریاتو جمع کن

بهبود: بابامن؟

خان داداش: یعنی بهبود یه کلمه دیگه حرف بزنی بابا من میدونم تو.. اخه پسره

بهبود: بابا

خان داداش: ساکت... اخه.. اگه بلایی سر باران وستاره میومد چه غلطی میخواستی بکنی؟ اترین خان باشمام هستم

اترین: خان داداش خودت بارانو میشناسی... میگفتم نه... کنجکاوای اوج میگرفت

خان داداش: بهونه ای خوبی نیست

اترین: من غلط بکنم بهونه بیارم...

بردیا: مگه دیوید مایکلو نفرستاده بود ایران؟

اترین: نه خیر شازده... فرانک رو فرستاده بود

بردیا: گ و ه خورد مرتیکه...

خان داداش: بردیا!!!!!!

اترین: ازدست تو

بردیا: ساکت لطفا

خان داداش: خب داشتی میگفتی مایکل زنگ زد

اترین: اهان اره... زنگ زد گفت... امشب یه محموله اسلحه های قدیمی ساعت 12 از مرز رد میشه... همونی که

قرارداد بستیم... ولی میخواد دور بز نمون بده به کس...

خان داداش: غلط کرده... وقتی جنازه ادماش انداختم جلوش بدمیفهمه نباید منو دور بز نه.. درضمن قرداد لغو کن
نمیخوام

هنگ بودم یعنی چی؟ اسلحه قدیمی باشه و خان داداش نخواد؟

اترین: جواب عمو رو چی میدی؟

خان داداش: اونا اسلحه های اصل نیست... تقلبیه... به خاطر همین نمیخوام.. اصلش فرداشب از اقیانوس عمان وارد
میشه.. اونو میخوام

اترین: هوم؟

خان داداش: شیندی؟ لازم نیست دوباره تکرار کنم؟

اترین: نه خیالت راحت حله

خان داداش: یعنی اترین اتفاقی بیوفته من تو رو ادمت میکنم

بردیا: میخوایین خودم برم؟

خان داداش: اگه میخواستم بدم به تو به اترین نمی گفتم

کلا محو شد

اترین: خب من کی راه بیوفتم؟

خان داداش: امروز باهواپیما...میری...فقط اگه جلوی کشتی روبگیرن...من میدونم تو..فهمیدی؟

اترین: خیالت راحت حله

خان داداش: درضمن کسی بویی نمیبیره کی هستی...خب؟

اترین: گفتم خیالت راحت

ستاره: سلام صبح بخیر

اترین: علیک سلام! صبح بخیر

خان داداش: صبح بخیر دخترم.. باران خواب هنوز؟

ستاره: نه داره میاد

بردیا: سلام صبح بخیر

بهبود: سلام

باران: سلامم من تشریف اوردم.. پانشینا!!! راضی نیستم

بردیا: بیا بشین صبحونتو بخور انقدرم حرف نزن

باران: دلم میخواد به توجه

خان داداش: باران خانوم

این یعنی اینکه این طرز حرف زدن بابرادر بزرگترت نیس!)

باران: جانم!

اصلا معلوم نیست خودشو زده به اون راه.. خیلی ریلکس امد نشست روی صندلی

باران: سستی.. چایی

زن داداش: عع باران خودت پاشو

باران: مامان خب این وایساده برای منم بریزه برای ایندشم خوبه

زن داداش: باران خانوم!

اترین: از دست تو باران

ستاره: بیا چایتو بخور انقدرم حرف نزن

باران: باج فدام شی

بهبود: اه درست حرف بزن

باران: نومواخوام

خان داداش: ببینم شما مگه دانشگاه نداری تا الان خواب بودی؟

همچین چایی جس گلوش نزدیک بود دوراز جونش خفه شه

باران: وایی سوختم چقدر داغ بود

بردیا: مگه مجبوری اینطوری بخوری؟ مثل ادم بخور نسوزی

باران: میشه بفرمایین چطوری بخورم؟

زن داداش: بس اول صبحی... صبحوننتو بخور بردیا

بردیا: چشم

نمی دونم چی شده بود باران بدجور مشکوک میزد مخصوصا وقتی گوشیش سرمیز صبحانه دستش بود..

ستاره: باران خوبی؟

باران: هوم؟ اره چطور؟

ستاره: هیچی رنگت پریده

باران: من؟

اترین: چی شده اول صبحی سرت توی گوشیتنه؟

باران: هیچی

بعدم ادامه صبحنشو خورد

باران:

واقعا نمی دونستم جواب بابارو چی بدم.. حالا این وسطه یکی اس داده ("پاتو بکش کنار") اچه یعنی چی؟ کیه؟ هوف مخم داشت میتزکید ازیه طرف این اس ام اسه ذهنمو مشغول کرده بود.. ازاین مهم تر بابابود... اگه مفهیمد 20 روز اخراج شدم... اونم سرلج ولج بازی بایه پسر به اسم راشا رادمنش... تا الانشم که پرتم نکردن بیرون به خاطر باباجون وعمو جون.. پدرجونه... والا وگرنه همون دفعه اول شوتم میکردن بیرون ازدانشگاه.. فقط خداکنه بابابخيال شه که غیرممکنه

بابا: باران امروز کلاس داری؟

بردیا: آگه داری خودم میرسونمت

ای خدا! اینو دیگه کجای دلم بزارم... یه نگاه به ستاره انداختم بلکه اون به دادم برسه که دیدم خانوم باخیال راحت داره صبحونه میل میکنه.. ولی خدایی خیلی جالب بود برام موضع فراموشی گرفتن ستاره.. فقط احساس میکنم ستاره را شارو میشناسه

بابا: باران کجایی؟

باران: جانم بابا همینجام

اترین: خودت که اره.. هواست کجاست؟

یعنی میخواستم بزنمش اترین رو فقط حیف بزرگتره

باران: هان؟ همینجا

اترین: امروز کلاس داری یانه؟

باران: چند شنبس امروز؟

بابا: یعنی چی؟ یعنی روزای کلاساتم نمی دونی؟

باران: ننننهههههههههههههههههههه.. میدونم فقط قاتی کردم

بردیا: دوشنبه

باران: نه کلاس ندارم

بابا: ولی تا یک ماه پیش دوشنبه ها کلاس داشتی... اونم فیزیک و برنامه نویسی و ریاضی ... زبانم بود

به اینو کجای دلم بزارم؟ خدایا خودت فرجی برسون من جون دوستما!

باران: امروز برگزار نمیشه

بابا: یعنی چی؟ پاشو تلفنو بیار ببینم سریع... یه زنگ بزنم به یوسفی ببینم چه خبره این دانشگاه شماها که یک هفته نشستی توی خونه.. بعدم میگی کلاس برگزار نمیشه.

اقای یوسفی معاون دانشگاه بود رفیق فاب بابام... وایییییییییییی چرا اینو یادم نبود؟ بدبخت شدم

باران: الان بیارم؟

بردیا: نه بزار فردا

راشا: نه دیگه نشد باران خانوم... شاید پدرت متوجه شد

باران: جدی؟ بعد به نفعت خودت هست؟

راشا: خب.. راستشو بگم؟

باران: اهوم

راشا: اصلا

باران: خب پس بای

راشا: نهه صبر کن... باران باید ببینمت

باران: فعلا

بعدم تلفن رو قطع کردم

بابا: چی گفت؟

حالا من جواب بابارو چی بدم.. ای خدایگم چیکارت کنه رادمنش

باران: هیچی درمورد جزو بود

بابا: مطمئنی؟

باران: بابایی من تا حالا کی بهتون دورغ گفتم که بخوام این دفعه دورغ بگم

اره جون خودم

بابا: به نفعت راستشو بگی

یا خدااا تهدید از این واضح تر دیده بودین؟

بابا: تلفنت تموم شد میخوام زنگ بزnm به یوسفی

دستم از استرس یخ کرد وای که اگه بابابفهمه... حتی باباجونم نمی تونست جلوی بابارو بگیره... خدایا خودمو به

خودت سپردم

اترین: خان داداش... من میگم صبر کنید

بابا: یعنی چی؟

اترین: اهوم... چیزه اخه

من مطمئنم ستاره یه چیزایی میدونه

اترین: با محافظم همیشه فرستاده شون

ستاره: چرا میشه.. خوب میشه...

اترین: چطوری؟

ستاره: اونشو خودت باید متوجه بشی

باران: میشه بگین اینجا چه خبره؟

بابا: بهتر شماها برین توی اتاقان

باران: ولی بابایی... یعنی چی؟ یعنی امروز نریم بیرون با باران

بابا: یک باردیگه این حرفو بزنی خودت میدونی

ستاره: بهادر خان! اول ببینید کدوم بازه

بابا: یعنی چی؟

اترین: ستاره!

لایک چه گرمی میریزه

بردیا: کجا مثلاً؟

باران: خب من حوصلم سر رفته.. میخوام برم بیرون

بابا: از دست تو... وقتی میگم نه.. یعنی نه

همچین بابایی دادمیزد که کلا چسبیده بودم به سقف

باران: خب... خب بابایی محافظا که هستن

بابا: دختر گلم.. همیشه

اترین: خان داداش

بابا: توساکت

باران:

اترین: مگه من چی گفتم؟

ستاره: باران جان بریم بالا!

باران: کجا؟ من هنوز صبحونمو نخوردم

اترین: می‌گم برات بیارن بالا

باران: نوموچه باید اینجا بخولم

بابا: باران!

این یعنی اینکه اگه تایک دقیقه دیگه اینجا وایسی خودت میدونی.. ولی منم دختر پدرمم دیگه؟

باران: بابایی! خب من الان حوصلم سر رفته... اترینم که مایشنمو عوض کرد.. دیگه نگرانی نداره...

بابا: عصر.. الان نه

باران: باش

بعدم سریع با ستاره رفتیم بالا

ستاره: واقعا لج بازی!!!!!!

باران: به پای بابا نمیرسم

ستاره: اونکه البته هیچ کسی به پای بهادر خان نمیرسه

باران: ستاره تو بازو میشناسی؟

قشنگ معلوم بود جاخورده

ستاره: چی... من؟ نه... چطور؟

باران: منو نییچون.. بگو نمی تونی بگی خلاص

ستاره: دقیقا

باران: عیب نداره خودم میفهمم فعلا

بعدم راهمو کشیدم رفتم توی اتاقم .. تا رفتم توی اتاقم صدای زنگ گوشیم بلند شد... ولی شماره راشا نبود

باران: بله!

طرف: الینا خانوم؟

خون توی رگام یخ بست... واقعا ترسیده بودم... یعنی... این الان که شمارمو گیراورده همه چی رومیدونه؟

باران: بله.. بفرمایید؟

طرف: نگران نباش اینا خانوم! من خوب میشناسمت.. همیشه ببینمت؟

صداش دختر بود... نه عمرا قبول کنم

باران: نه همیشه!

طرف: خیلی بد شد...

باران: جدی چرا؟

طرف: خب حالا.. بخیال.. قبول نمیکنی دیگه؟

باران: من نمی دونم کی هستی..

طرف: اسمم لکسیه...

باران: به سلامتی چیکارت کنم؟

لکسی: هوف.. خیلی ازدست تو یه کلام بگو نمیخوای همو ببینم دیگه

باران: منکه همون اول گفتم

لکسی: ولی به نفعته...

باران: مرسی که به فکرمی

لکسی: بهتر که شمارمو داشته باشی.. منم فعلا به کسی چیزی نمیگم اینا خانوم... بای

هنگ بودم واقعا...

ولی من هنوز متقاعدم توی زندگی یه کوچولو باید هیجان باشه... هنوز فکر لکسی در نیومده بودم که دوباره

بازنگ گوشیم صد متر پریدم هوا.. ولی اندفعه راشابود... چون اخرش شمارشو حفظ کرده بودم (:

باران: بله!

راشا: علیک سلام!

باران: علیک... بفرمایید

راشا: چرا میزنی؟

باران: کارتون؟

راشا: هنوز نمیخواهی همو ببینیم؟

باران: نه

راشا: پس اگه بهادر خان متوجه شدن که دخترشون هک میکنه به منچه

باران: جرات داری بگو....

راشا: معلوم که دارم

باران: خيله خب هروقت به بابا خبردادی بگو بای

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم رفتم گرفتم خوابیدم.... فقط خداروشکر قضیه دانشگاه فعلا فراموش شده:)

اترین:

میخواستم سرمو بکوبونم تو دیوار.. ولی یه چیزی بدمشکو که اونم ستاره.. نمی دونم چرا احساس میکنم داره اسگولم میکنه؟ یعنی اگه حسم درست باشه.. انوقت من میدونم ستاره... باید از این قضیه سردر بیارم... ولی موضوعی که الان باید سردر بیارم که اینکه این پسره الدنگ چرا برگشته ایران؟ مگه خان داداش و خان عمو نگفتن نه باید بیاد ایران؟ مگه نگفتن خطر داره براش؟... ولی واقعا پیشنهاد جالبی بود که اسامی پرنده بزاریم... اسم خودم شاهین:)

اسم خان عمو عقاب شاهی (شاه باز) اسم خان داداشم عقاب طلایی

فقط من این پسره پرو رو پیداکنم درستش میکنم... اولش واقعا ترسیدم فکر کردم فرانک امده.. اخی اونم اسمشو گذاشته باز... به همین خاطر

داشتم توی فکرم ارین (باز) رو داشتم میزدم.. وای که اگه به واقعیت پیونده چقدر میچسبه... که زنگ گوشیم نداشت

هوف از دست این...

اترین: ببینم من صبح از دست تو خواب ندارم.. الانم نمی تونم استراحت کنم؟

مایکل: اوه... اول سلام... دوم کارمهمی باهات دارم

اترین: میگم زبون نفهمی بگو نه

مایکل: میخوای برم به بهادر خان بگم

اترین: کجایی که انقدر راحت حرف میزنی؟

مایکل: توی خونه شخصی خودم.. خب بگم؟

مایکل: چرا داره...

اترین: شمارش روبده خودم باهاش تماس بگیرم

مایکل: برای چی؟

اترین: ببین مایکل نه باید به همچین چیزی رو از دست بدیم خب؟ آگه میتونی خودت راضیش کن...

مایکل: ببین وقتی لکسی نتونسته راضیش کنه .. پس منم نمی تونم..

اترین: ببین بازم زنگ بزنی.. خب؟

مایکل: خب.. باش.. کاری نداری من باید برم

اترین: نه برو بای

بعد از قطع شدن تماس... یه ترسی افتاد به دلم که انگار این دختر و میشناسم... انگار خیلی وقته این الینارو میشناسم

فعلا وقت فکر کردن نداشتم.. پاشدم کارامو کردم باید میرفتم خونه خان عمو همه اونجا جمع بودیم... فقط ستاره نبود

سرپنج دقیقه حاضرآماده سوارماشین بودم.. به سمت ویلای خان داداش... با اینکه خوش روفروخته بود ولی ویلاش هنوز بود

بعد از یک ساعت بلاخره رسیدم.. بعد از زدن چندتا بوق در باز شد:

همه توی ویلا جمع شده بودن کل بچه های اصلیه گروه

خان عمو: چه عجب اترین خان!

اترین: ببخشین دیر شد.. یه تماس از مایکل داشتم

اقای ادیب (عموی بابای ستاره): خبریه؟

اترین: میگفت چند وقت پیش یه دختر به اسم الینا وارد سایت شده با استفاده از هک... اسمش جعلیه.... 18 19 سالش بیشتر نیست

خان داداش: چطور ممکنه یه دختری به این سن بتونه همچین هکی بکنه؟ سایتی که اوناطراحی کردن هیچ هکری نتونسته واردش بشه...

خان عمو: بهادر...

خان داداش:جانم!

خان عمو:چطور میشه امکان نداشته باشه...وقتی باران همچین کاری میکنه؟

خان داداش:البته مثلا قول داده هزاره کنار

ارین:چرا نمیارینش توی گروه؟اینطوری حواسمونم بهش هست؟

پاشا:فکر خوبیبه!

اقای ادیب:یه بار یکی رو آوردیم بسه

خان عمو:کاملاموافقم

اترین:فقط نمی دونم چرا نگران اون دخترم...

ابراهیم:مایکل ولکسی که ایرانی خب یه قراربادختره بزارن

اترین:به اقای باهوش....یعنی به فکر خودشون نرسیده؟

ابراهیم:چرامیزی؟

اترین:خب...عقل کل دختره قبول نکرده

خان داداش:فعلا این موضوع رو ولش کنید...موضوع مهم تری هست

اقای ادیب:چه موضوعی بهادر جان؟

اقای ادیب بزرگ باماهمکاری نمیگردن به همین خاطر کناربودن بیشتر پشت صحنه

خان داداش:یکی ازاین قاقاچچی های تازه به دوران رسیده امشب میخوان یه چیزی حدود100 تا دختر رو ازمرز رد کنن

بردیا:خب..کی چه ساعتی؟

خان داداش:نزدیکای غروب...ازراه ابی

بردیا:خیالتون راحت..فقط جاشونو بگین

خان داداش:جاشون توی یه منطقه خارج ازاتهرانه...نصف دخترارو دیروز بردن...بقیشونم امروز میبرن...بردیا دیربرسی من میدونمو تو

بردیا:الان راه میوفتم...به بچه ها میسپارم هواسشون باشه..چون وقت نمیشه خودم برم جنوب..به علی میگم

خان عمو: خيله خب.. ميتونى برى... تا تو خودتو برسونى بچه هام رسيدن

برديا: فقط ادرس روبرام بفرستين

بعد از رفتن برديا خان داداش ادرس براى برديا فرستاد... مطمئن بودم همشون امشب پيش خانواده هاشون.. چطور ميتونن انقدر بى فكر باشن؟

خان داداش: خب اينم از اين... ميمونه امشب واسلحه هاى تقلىبى.. كى پروازدارى؟

اترين: دوساعت ديگه

پاشا: ميخوايى باهات بيام؟

اترين: نه فردا شب با بهبودو ارين برو

خان عمو: خب تا برى طورى ميكشه

اترين: من برم پس فعلا

بعد از خدا حافظى با راننده خان عمو تا فردوگاه رفتم... دقيقا دقيقا 90 رسيدم چون داشتن اسمو پيچ ميكردن انقدر خوشم مياد.. مثلا خان داداش گفته كسى نه بايد متوجه بشه... بلاخره رسيدم به هواپيما... دقيقا تا من نشستم هواپيما بلند شد:

باران:

امروز قرار پدرمادر ستاره برگردن... من واقعا براى ستاره خوشحالم... فقط از اين ناراحتم كه نكنه از ييشم بره... اهو ممم خيلى بد ميشه.. حوصلم سرميره.. بايد هر جور شده پيش خودم نگهش دارم... از صبح كه از خواب پاشدم فقط تلفناى مشكوك دارم... خدا به خير كنه منم با اين هكم اخر كار دسته خودم ميدم.. اخه خيلى هيجان انگيره.. مخصوصا اين يكي كه الان سرشم... يه سايت بود با بقيه سايتا فرق داشت.. خيلى مشكوك ميزد هر كارى ميكردم نمى تونستم واردش بشم.. ولى من ميتونم.. خيلى امينتتش بالاس... فكر كنم سايتش رو بهترين هكرا از نظر امنيت تامين ميكنن يعنى هيچ هكرى نمى تونه وارد سايتش بشه

من هكر هاى كلاه سپاه رو دوس دارم.. چون كلا هر چى اطلاعات بدست ميآرن هم خود سيستم ناكار ميشه (اين هكر ها به جز اينكه اطلاعات رو برميدارن به خود سيستم اسيب ميزنن) ولى هكر هاى كلا سفيد عين انتى ويروسن امنيتى هستن (هكر هاى كلا سفيد) رنخنه گر) به هكر هاى گفته مى شود كه كارهاى مفيدى انجام مى دهند، مثل يافتن نقص در سيستم امنيتى و جلوگيرى از ورود هكر كلاه سپاه. اين نوع هكرها نقش آنتى ويروس را دارند و كار اصلى آنها جلوگيرى از خرابى است. به هكر ها رخنه گرم هم ميگن)) ولى هكر هاى كلاه سپاه خطرناكن.. نمى دونم چرا دوستشون دارم؟... هوف دقيق كه بخوام حساب كنم من بايد طى يك ساعت ونيم وارد اين سايت ميشدم... بلاخره بعد از يك ساعت چهل و پنج دقيقه وارد سايت شدم.. اوه اوه چه سايتى... اين چيه ديگه؟ چه

انی:مرسی عالیمم..بریم

ستاره:فقط خواهشا اروم برو

انیتا:میگم مگه تونیم ساعت پیش نگفتی تازه راه افتادی؟

باران:خب؟

انیتا:پس چطور نیم ساعت جلوی در خونموبودی؟

ستاره:چون سرعتش عین جته

انیتا:واییی باران خواهش دیگه حوصله کلانتری ندارم

باران:بخی بابا...اشنا داریم

انیتا:چطور میتونی همچین حرفی بزنی وقتی پدرت ایرانه؟

ستاره:حق با انیتاس...

انیتا:باران یه سوال؟

باران:ها؟

انیتا:این چه وضعشه؟

باران:بگو

اصلا اروم نمیرفتم!!!!!! سرعت 90 تابود

انیتا:میگم تو دوباره هک کردی؟

باران:چطور؟

خیلی سعی کردم ازاین سوال ناگهانی‌ش شکه نشم...خیلی سعی کردم اون قیافه ستاره رو وقتی اونطور نگاهش

کرده رو نادیده بگیرم

انیتا:هیچی حرف میزنیم بعدا

باران:باش..فقط نیستی خودش میاد؟

انیتا:اره

باران:پس بریم جایی همشگی

انیتا: حالا بخی این حرفارو... دانشگاه رو چیکار میکنی؟ باران میدونمی چقد رعقبی؟

باران: هوف.. شروع نکن فعلا که ازدست قسر در رفتم.... بعدم همش تقصیر این رادمشه به منچه

هستی: یعنی اصلا تقصیر تونیست؟

تا باران امد حرفی بزنه گارسون چیزایی که سفارش داده بودیم رو آورد... امروز بعدازاینکه باران سیستم رو از هک درآورد برایش یه پیام فرستادم بلکه دست از هک کردن برداره.. ("بازی خوبی نیست.. پاتوبکش کنار") اونم با اسم مستعارم که پیشنهاد ارین بود.. واقعا پیشنهاد خوبی بود... که اسم پرنده بزاریم.. اخه یکی از گروه های مافیایی اسامی حیون گذاشته.. یکی دیگه از گروه های مافیایی اسم متسعار گذاشتن... گروه مافیایی ما دومین گروه مافیایی توی جهانیه که کلا باهیج کسی شوخی نداره... بیشتر هم توی کار اسلح است:)... ولی یه تصمیمی گرفتم اونم اینکه حقیقتو بگم... یعنی بگم که حافظم برگشتم بگم چرا نداشتیم پزشک معاینم کنه... چون اون پزشک از طرف یکی از گروه های مافیایی بود که زیر دستمون بود البته مثلا زیر دستمون بود دراصل خبر میبرد میوورد... مطمئنم درمانم نمیکرد میکشتمم..

هستی: ستاره کجایی؟

ستاره: هوم! همینجا

باران: معلوم سه ساعت داره صدات میکنه.. بچه ها! یه نظر!؟

انیتا: چی؟

باران: پایه ای کوروس هستین؟

با این حرفش شکه شدیم...

انیتا: تو ادم نمیشی؟ حتما باید پدرت یه چیزی بهت بگه؟

باران: ععع ضدحالا... برای من بدمیشه

ستاره: نه خیر خانومی برای هممون بدمیشه... مخصوصا که الان بابا اینای منم برگشتن

انیتا: جدی؟ کی؟

باران: امروز

هستی: باران خیلی کله خرابی

باران: میدونم... بعدم چیزی نمیشه.. فوق فوقش بابا دوتا داد سرم میزنه یه پنج شیش ماه پول توجیبیمو قطع میکنه.. یه دو هفته نمیزاره پیام از خونه بیرون... باباجونم پول تو جیبیمی قطع میکنه.. در نهایت پدر جون مجبورم میکنم برم نیوریک پیش داییم برای ادامه تحصیل همین فقط داشتیم با دهن باز و جشای گرد شده نگاهش میکردیم

سه تامون باهم: همین

باران: زهرمار... ترسیدم.. خب همین همین که نه.. من تازه اسون گرفتم ...

هستی: باز خوبه اسون گرفتی...

انیتا: بعد تو از چند نفر پول توجیبی میگری؟

باران: خب به نکته خوبی اشاره کردی.. به خاطر اینکه تنهانوه ای دختر پدریم هستم.. هم از باباجونم.. هم خان عمو.. او مام بابام که جدا... از طرفی پدری هم چون میشه گفت منو خورشید و مهتا کوچیک ترین نوه ها هستیم از پدر جونمو خان داییم پول توجیبی میگیریم

هستی: بدنگذره؟

باران: نه نمیگذره... ولی خدایی به خوب نکته ای اشاره کردی اصلا خان عمو رو یادم نبود

انیتا: چطور؟

باران: میدونی که دوست خان عموم پلیسه

ستاره: در جشون چیه؟

باران: او مم فکر کنم در جش سرهنگ دوم باشه...

هستی: راستی باران.. یکی از عمو های پدر تم پلیس بود درسته؟

باران: اهوم... سرلشکر...

از دست این دختر شیطون... با اینکه میدونه چه خبره اطرافش بازم هک میکنه؟.. ولی من باید بهشون اطلاع بدم

باران: ستاره.. تو چته هی میری توهیروت؟ بابا گوشیت خودشو کشت

ستاره: باش بابا...

روی گوشیم اسم آقای کیانفر خودنمایی میکرد.. نمی دونم چرا ترسیدم... ولی جواب دادم

ستاره: سلام

ستاره: نمی دونم... به خاطر خودتون میگم من برم بای

باران: باج بلو باباییه

هستی: بای

انیتا: بای

بعد از اینکه من رفتم به انیتا یه اس دادم که سریع باراون متقاعد کنه که برن خونه... همون موقع رانند رسید حالا خوبه گفته بودن یک ساعت دیگه...

نزدیکایی خونه آقای کیانفر بودم که انیتا اس داد باران رو راضی کرده ...والانم خونن

اخیش اینم از اینم.. بلاخره رسیدم.. وقتی رسیدم همه اونجا بودن... فقط اترین نبود... که بعد متوجه شدم برای معامله که سرمون کلاه گذاشتن به خیال خودشون رفته (: بادم شیز بازی کردن همینه.....

باران:

نمی دونم چرا انقدر انیتا اسرار داشت زودتر بریم خونه... از طرفی هم خودم بدم نمی یوادم... توی راه که بودم باز اون دختره لکسی بهم زنگ زد

ولی من باز قبول نکردم ببینمش... من باید سردر بیارم چه خبره شده به جون میخرم خطر سرب تاب رفتن بابا.. ولی این کارو میکنم

بلاخره رسیدم... هیچ کسی خونه نبود... هوف باز کجا رفتن؟ به مامان زنگ زدم گفت خونه پدر جونه...

باران: سلام مامان کجایی؟

مامان: خونه بابا! تونم یایی؟

باران: مهتاو خورشید هستن؟

مامان: نه نیستن

باران: خب پس من نمیام سلام برسونید

مامان: باران جان باباگفتن برای شام حتما باید بیایی خب؟

هوف از اون دستوریا بود که اگه نمی بگی نه

باران: چشم... خودم میام

مامان: باش مامان خدانگهدارت

باران: خدا حافظ

بعد از اینکه تماس قطع شد رفتم سر لب تابم... ولی قبلش لب تاب بابارو اوردم.. خیلی ریسک بزرگی بود... واقعا ترسیده بودم تا حالا از این غلطا نکره بودم

چون میدونستم اگه بابامتوجه بشه کلمو میکنه... چون من لب تاب دومی بابارو برداشتم... لب تاب اولیش عیب نداره این دومیه مهمه که برای کارش... نمی دونم چرا اصلا رفتم سراغ لب تاب بابا... با اینکه میدونم شغل بابا چیه... با این فکر رفتم لب تاب رو گذاشتم سر جاش... رفتم سراغ لب تاب ستاره... مطمئنم یه چیزی میدونه... امدم وارد بشم که... هوف رمز میخواست... چرا هوا سم نبود؟ کلا بی خیال لب تابش شدم... رفتم سراغ لب تاب خودم... باید از راه هک وارد سیستمش میشدم... وقتی وارد شدم... یه پیغام برام امد نوشته بود از طرف ابلیس ("بهرتر سر عقل بیایی کوچولو") وایی این کیه بود دیگه؟... وایی خداا لب تابمو هک کرده بودن... یعنی کی این ابلیس؟ حتی از اسمشم چندشم میشدم یه جور می‌شدم با این اسم مزخرفش اه اه... هوف... حالم خیلی گرفته بود تا اینکه ردشو تونستم پیدا کنم... و در آخر هک... کل سیستمش رو هک کردم

داشتیم برای خودم می‌گشتم توی لب تابش همه عکساش رو زیرو رو کردم بهش نمی خورد ایرانی باشه اخه بور بود عین خارجیا بود... هیکلی بور بهش می‌خورد 23، 24 سالش... داشتیم سیستمش رو زیرو رو می‌کردم که یه عکس دونفر نظر مو جلب کرد خودش بود بادوستش... دوستش هیکلی تر بود... چهارشونه... توی عکسم تیپ سرمه ای زده بود... چشاش سبز ابی بود... بور سفید بود... موهاشم مشکی پرکلاغی بود... وایی خدااا اخماشم توهم بود... من این موخوامم... اوه اوه اگه الان بردیا بود کلمو میکند... میخواستیم سیتمش رو از هک خارج کنم ولی اول براش یه پیغام گذاشتم ("عقل نخواد به سرم بیاد باید کی رو ببینم شیربرنج؟")... ولی خدا پدر این کلاسا زبان رو بیامرزه... هوف حوصلم سررفته بود... توی یک تصمیم ناگهانی رفتم سراع سایتی که عضوش بود موقتی وارد شدم... چندتا عکس اسلحه جدید بود که یکیش رو توی اتاق بابا دیده بودم و این واقعا منو میترسوند... نمی دونم چراااا هاااا؟

یک خطم پایینش نوشته بود که بلد نبودم رمز گشایی کنم... به خاطر اینکه حوصلم بیاد سر جاش سایت رو هک کردم وقتی سایت رو هک کردم چندتا خط دیگم اضافه شد اونارو تونستم رمز گشایی کنم یکی ش این بود (امشب ساعت 9 گروه های یک و دو آماده باش)

دومیش این بود که هم تعجب کردم هم ترسیدم (بهادر خان برگشته مواظب باشین) هوف چرا انقدر ترسیدم نمی دونم؟

به لطف عمو جون این زبان رمز گشایی رو بلد بودم از بس گیر دادم بهشون که میخوام یاد بگیرم... عمو جونم بعد از اسرارهای زیاد من قبول کردن

بخيال سایت شدم... رفتم یه دوش کارامو کردم راه افتادم به سمت خونه پدر جون نمی دونم چرا ترسیده بودم چون هیچ چیزی این سایت مثل ادم نبود... خیلی غیرعادی بود... توی راه بود که گوشیم زنگ خورد راشا بود هوف

باران: بله

راشا: سلام باران خانوم بی عصاب خوبی؟

باران: ممنون! کاری داشتی؟

راشا:اره

باران: بگو

راشا: میگم باران فکر کردی روی پیشنهادم؟

باران:اره

راشا: خب؟

باران: باش قبول کی قرار بزاریم؟

راشا: فردا خوبه؟ ساعت 5 جاش رو هم اس میکنم

باران: باش فعلا

راشا: فعلا

توی یک تصمیم ناگهانی قبول کردم که ببینمش دقیقا دودقیقه بعد اس امد بلد بودم کجاس نزدیک دانشگاهمون بود

بلاخره بعدازیک ساعت چهل و پنج دقیقه رسیدم همون موقع خورشید مهتام رسیدن اخ جووون تنها نیستن درضمن ازاین فکر و خیالم درميام:)

ستاره:

استرس بدی داشتم... نمی دونم چرا؟ نگران اترین بودم... شاید بی دلیل بود شاید نه.. توی پذیرایی نشسته بودیم... به غیرازمن بهادر خانو بردیا و بهبودو مامان باران بودن... ولی خود باران خواب بود.. معلوم نیست تاصبح چه غلطی میکنه که تا ظهر خوابه... امروز قرار بعدازامدن بهبود... بهادر خوان یه زنگ به دانشگاه بزنی ههه الهی بگردم برای باران... همون موقع صدای درامد.. بعدش هم اترین... به چشم اعتماد نداشتم وایی خدایی من اترینم تیر خورده؟

ستاره: اترین!

اترین: سلام! چیزی نیست

جواب اینو چی بدیم؟

اترین:هیچی

باران:عج جدی؟دستی که هیچیش نشده رو میبندن؟گچ میگردن؟

اترین:باران

باران:هوم!

بهادرخان:باران...این طرز حرف زدن بابزرگترت نیست

باران:ولی بابا...

بهادرخان:به جای چشم گفتنه دیگه؟

باران:.....

بهادرخان:نشنیدم

همیچن گفتن نشیدم من سرمو به جای باران به معنی اره فهمیدم تکون دادم

باران:چشم

بعدم راهشو گرفت رفت طرف اشپزخونه

اترین:باران!

باران:طبق معمول به من هیچ ربطی نداره

وایی خداااا...الانکه اشکش دربیاد...هوف

اترین:خب خان داداش...من الان بارانو چیکارکنم؟

بهادرخان:لازم نکرده کاری بکنی....

بعدم رفتن توی اشپزخونه هوف...

بهبود:واقعا چرا این انقدر لوسه؟

مامان باران(خاله بهار):بهبود!

بهبود:غلط کردم

دقیقا پنج دقیقه بعد باران بانیش بازآمد..واین یعنی اینکه همه چی حله...اوفیششش

بهادرخان: عمو جون در جریان؟

بردیا: بله... همین امروز پاشا بهشون خبر داد

بهادرخان: راستی.. مجدم داره درد سرسازمیشه... فقط رادمنش به دردمیخوره... بقیه رو

اترین: به عمو جون بگیم؟

بهادرخان: جرات داری کاری رو بدون هماهنگی انجام بده

اترین: باش غلط کردم... من برم استراحت فعلا...

ستاره: فعلا

خب اینم از این بلاخره مجد میره کنار اخیشش... خیلی داشت سروصدا میکرد

بهادرخان: ستاره

ستاره: بله!

بهادرخان: از کارای باران خبرداری؟ نگرانشم.. معلوم نیست داره چه غلطی میکنه... به مدتی هست کل سیستمها و

رمزا ریخته بهم

ستاره: فعلا که کار خاصی نکرده

بردیا: هنوز خواهرمنو نشناختی... نمیداد بهت چیزی بگه... باید خودت مچشو بگیری.. نمی تونی خودم هستم

ستاره: نمیخوام که دستش بشکنه... خودم هستم شما هم به کاراتون برس

بردیا: امر دیگه؟

ستاره: نبود

بردیا: هووو بامافوقت درست حرف بزن....

بهادرخان: بسه... سرم رفت.. میخوایین حرف بزنید برین بیرون تا جفتتون پرت نکردم بیرون

خیلی شیک خفه شدیم:)

همون موقع تلفن رو برداشتن..

خاله بهار: به کی زنگ میزنی؟

بهادرخان: یوسفی

یا خدا!!!!!!

بعد از قطع شدن تلفن... من کلا خفه بودم... چون از اون موقع ها بود که وحشتناک عصبانی بودن و کسی جرات نفس کشیدن نداشت... کلا چشاشون به سرخی میزد... همیچن دادزدن اترین.. اترین که سهله صدتا خونه اونطرف ترم شنیدن... باران واترین سریع آمدن پایین... الهی بگردم اترینموووو. و یایه تیشرت و شلواری بود

اترین: چی شده خان داداش؟

بهادر خان: الان باید بفهمم خانوم 20 روز از دانشگاه اخراج شده؟

کلا داشتن با داد حرف میزدن... طوری که کل خونه روی ویبره بود.. بارانم که هیچی قیافش رنگ گچ دیوار

اترین: خ. ب... خب

بهادر خان: خب چی؟ باران

من یکی که سخته ناقص زدم

بهادر خان: حالا باردامنش کل میندازی توی دانشگاه اره؟

باران: بابا غلط کردم

بهادر خان: تاشیش ماه از پول توجیبی خبری نیست... درضمن... تا قبل از اینکه خودم برم پروندتو بگیریم درس بی درس

باران: بابایی

بهادر خان: ساکت.. حرف نزن...

چشای بهادر خان قرمز قرمز بود... رگ گردنش زده بود ب بیرون اوه اوه

بهادر خان: خب پس رادمنش رومیشناسی؟

باران: م... من... من غ... من غلط بکنم

بهادر خان: درس بی درس... افتاد؟

خاله بهار: بهادر جان الان عصبانی هستی... توی عصبانیت تصمیم نگیر... باران برو بالا سریع

بردیا: مگه ماما با تو نیس

همچین سرش داد زد جیم زد رفت بالا منم داشتم میرفتم که..

بهادر خان: که هیچ خبری نیست؟ هوم؟

خدا!!!:

ستاره: غلط کردم بهادر خان

بهادر خان: جدی؟ ببینم... سرکیو کلاه میزاری؟ فکر میکنی همایون بفهمه زندت میزاره؟

همایون اسم بابایم بود... و باید بگم که عمرا

ستاره: غلط کردم... همین یه دفعه

بهادر خان: عمرا...

اترین: خان داداش غلط کرد... همین یه دفعه ببخش

بهادر خان: وقتی میگم نه یعنی نه... وقتی مقامش رو گرفتم میفهمه یه حرفو ده بار نمیزنن

گرفتن مقام = مرگ

ستاره: غلط کردم.. هرکاری بگین میکنم.. فقط مقام نه.. خواهش

خاله بهار: بهادر جان!

فقط خاله بهار میتونست بهادر خانو راضی کنه

بهادر خان: فعلا کاری بامقامت ندارم... همین یه دفعه روبه خاطر بهار میبخشمت.. ولی دفعه دیگه تکرارشه خودت

میدونی ستاره.. افتاد؟

ستاره: بله

بهادر خان: حالا هم جلوی چشمم نباش... تاببینم جواب همایونو چی بدم برو

یعنی جیم توی اتاقم... من تو رو میکشمت باران... اصلا دلم نمیخواست برم ببینمش... ولی وقتی سرشام نیومد واقعا

نگرانم شدم... وقتی رفتم توی اتاقش دیدم خواب خیس عرق... وقتی به پیشونیش دست زدم دیدم داره توی تب

میسوزه... وای خدای من باورم همیشه انقدر حساس باشه نسبت به بهادر خان... هر فکر می کردم به غیر از تب

کردنش... سریع رفتم به بقیه خبر دادم.. دقیقا نیم ساعت بعدش دکتر بالای سرش بود

اترین:

واقعا عصابم خورد بود... تا موقع شام ازش خبر نداشتم خیلی کم پیش میومد خان داداش اینطوری سرش

دادبزنه... وقتی ستاره اونطور سرمیزامد گفت باران تب کرده... واقعا ترسیدم... خان داداش واقعا تعجب کرده

بود.. نگرانی میشد از مولکول مولکول صورتش دید... حتی وقتی داشت اونطوری سرش داد میزد... به خاطر نگرانی

بودنه اینکه بلایی سر دور دونش بیاد... اونم تنها دخترش... حالشو درک می کردم با اینکه پدر نبودم... سراسیمه

خان داداش:اره ولی نه برای بچه هام

ارشام:حالا چش شده؟

همیچن خان داداش وسروش خان برگشتن نگاش کردن من به تغویض لباس نیازداشتم

ارشام:چیز خوردم

سروش خان:بروبیرون

ارشام:خان داداش غلط کردم..به جون بردیا

بردیا:توخلی به منچه؟

سروش خان:جفتتون بیرون

بردیا:خان دایی

سروش خان:میری یا؟

بردیا:خفه میشم

زن داداش:وای چیکارکنم بچم شام نخورده؟

خان داداش:بهبود..برو پایین بگو غذاشو بیارن بالابدو

بهبود دقیقا پنج دقیقه بعدش باسینی غذا بالابود

خان داداش:باران جان!بابا پاشوو...بابایی گل دخترم...

باران:نومو خوام قهلم

وایی خداااااااا من دلم ضعف رفت برآش وای به حال خان داداش..اهان راستی دکتترم مرخص کردیم رفت

خان داداش:ببخش بابایی...نگرانت شدم خب...

باران:راس میگی؟

خان داداش:معلومه...پاشوببینم..شیطون خانوم..معلوم نیست دیروز چندتا میرفته نزدیک بود ماشین دخترمنو

بگیرن

باران:غلط کردن

خان داداش:صدرصد...پاشو دیگه بابایی

سروش خان: پاشو شیطون دایی. پاشو

بلاخره باران عفو فرمودن و از جابر خاستن و غذا میل کردن... والا بخدازابس لوس بیش از حد
بعد از مراسم غذا خوردن باران خانوم همه رفتم سی خودشون... من که رفتم توی اشپزخونه شام بزیم از بس گشتم
بود... شامم به خاطر باران خانوم.. شیش لیگ درست کرده بودن... میبنی؟ باش با خورشت قیمه.. وایی من عاشق
این سه تابودم.... اینم بگمااا خان داداش اینارو گفت درست کنن به خاطر مراسم اشته کنون
(:

ولی بلاخره باهم اشته کردن الهی شکر... ولی من به شخصه اصلا دلم نمی خواد خان داداش عصبانی شه:
راشا:

بلاخره موقش رسید... دقیقا تا نیم ساعت دیگه کل دارو دسته مجد جمع میشه... بلاخره موفق شدم باران رو
راضی کنم که بنمش... از این بهتر نمیشد... بعد از اتمام این عملیات باید یه زنگ به دیوید بزیم... چون میخوام
چند وقت دیگه برم امریکا دیدنش... خیلی وقته ندیدمش بلاخره جزای از گروهشم:
دقیقا سرنیم ساعت رفتم پایین... مجد و دارو دستش داشتن برای بهادر خان واقای کیانفر بزرگ نقشه میکشدن
ههه جوجه ها.. دقیقا همون موقع دربه وردی به شدت باز شد... حدود 20 نفر ریختن تو... همه سرتا پامشکی

مجد: چه خبره اینجا؟ پس نگهبانا کدوم گورین؟

راشا: به خودت زحمت نده آقای مجد...

مجد: از همون اولم فهمیدم نمیشه بهت اعتماد کرد

راشا: پس چرا اعتماد کردی؟

مجد: خربت کردم

راشا: اونکه صدر صد

همون موقع بردیا امد تو: همه رو بکشین... به غیر از جناب مجد... باهاشون کار داریم

مجد: تو دیگه کدوم خری هستی؟

اخه بردیا روی صورتش نقاب داشت:

بردیا: موقع مرگت میفهمی

در عرض دو ثانیه... تنها کسی که زنده بود فقط... مجد بود... رنگش پریده بود عین چی... و من فقط داشتم از بالای پله ها نگاه میکردم... در کمال خونسردی حقشه مرتیکه بی همه چیز تا بردیا نقابش رو برداشت بهادر خان هم آمدن تو... سریع رفتم پایین بهادر خان: خودت باید کارشو تموم کنی... راشا رادمنش راشا: چشم حتما خیالتون راحت بهادر خان: اگه خیالم ازت راحت نبود الان اینجا نبودى مجد: میخوای چه غلطی بکنی؟ راشا: معلوم نیست؟ میخوام جون بی ارزشتو بگیرم... زیادى نفس کشیدی... زیاد اکسیژن حروم کردی... بسته دیگه بهادر خان: بیرون منتظرم بهادر خان و بردیا رفتن توی محوطه.. منم کلمو دراوردم گذاشتم روی خفه کن... مجد: خیلی بچه ای راشا... تو عاقل تر از این حرفایی راشا: هه هنوز دست برنمیداری مجد؟ دقیقا روبه روی هم استاده بودیم اسلحهم رو نشونه گرفته بودم روی پیشونیش... مجد: واقعا میخوای بزنی؟ بزنی راشا: باش.. با این حرفم ماشه رو کشیدم... و بدن بی جون مجد روی زمین پراز خون... حاله داشت بهم میخورد دیگه... رفتم بیرون که دیدم کیانفر بزرگ هم ایستاده کیانفر بزرگ: تموم شد؟ راشا: بله تموم شد کیانفر بزرگ: خوبه... عالی بود... بردیا: میگین چیکار کنیم همینطوری ولشون کنیم؟ کیانفر بزرگ: از تو بعید این حرف بردیا... اونایی که گرفتیم تکلیفشون معلومه... اونایی هم که مردن... حتی ارزش خاک کردن هم ندارن... کل ویلارو بفرستین روی هوا طوری که فقط خاکسترش بمونه... راشا: اگه اجازه بدین من برم.. خیلی خستم

بهادر خان: مشکلی نداره میتونی بری

راشا: با اجازه

سریع راه افتادم سمت خونم.. خب اینم از مجد اخیش.. حقش بود...مجد فقط یه زیر دست بود...کل گروهش زیر دست بهادر خان وکیانفر بزرگ بود....

دقیقا سر 5 توی کافی شاپ بودم....میشه گفت کافی شاپ جمع جوری بود...فقط هم یک طبقه داشت فضا نیمه تاریک بود....وقتی رفتم تو باران رو سریع پیداش کردم ..گوشه ترین میز نشسته بود....سریع رفتم طرفشجون حواسش اینجاها نبود با صدای سلام من پرید از جا
باران: وای چته ترسیدم؟ بلد نیستی مثل ادم بیایی؟

راشا: عذر میخوام

باران: خیلی خب بخشیدم میتونی بشینی

فقط حیف دختر بهادر خان بود..وگر نه همچین میزدمش...

راشا: خب چی میخوری بگم بیاره؟

باران: بستنی شکلاتی باچتر...بانسکافه کیک شکلاتی

راشا: امر دیگه؟

باران: میخوایی بی مزه بازی در بیاری زنگ بزنی اترین بیاد دنبالم برم

اوه اوه...اگه اترین میفهمید سرمو میزد

راشا: باش غلط کردم..

باران: دفعه اخره ها؟

راشا: چشم...

به گارسون که اون طرف تر ایستاده بود اشاره کرده م بیاد اینطرف ...بعد از دادن سفارشات به گارسون شروع کردیم به حرف زدن

راشا: ببین باران...واقعا کار مهمی باهات داشتم که گفتم بیایی ببینمت

باران: خب چه کاری؟

راشا: ببین باران من میدونم توهک میکنی...فقط میخوام به حرفام گوش بدی..خب؟

باران: اول اینکه تواز کجا میدونی؟

راشا: فکر میکنی شمار تو رواز کجا اوردم؟

باران: چه میدونم گفتم از بچه ها گرفتی

راشا: نه خیر... دقیقا همون شبی که قرار بود بهادر خان بیاد ایران توسایت مارو هک کردی یادته؟

باران: انقدر سایت هک کردم که یادم رفت خب؟

راشا: خب این خیلی بده... من شمارت رواز طریق هک به دست اوردم.. ببین باران تو توی هک نابغه ای خب؟ جونت در خطر ه... باید پاتو بکشی بیرون از هرچی هکه

باران: چرا اینو به من میگی؟ اصلا این چیزا به توربیطی نداره

راشا: قبول... اصلا هرچی تومیگی درست... ولی فقط به عنوان یه دوست دارم بهت میگم باران... کار خطرناکیه...

باران: راشا چرا متوجه نیستی... من عاشق هکم.. من عاشق هیجانم

ای خدا حالا من با این زبون نفهم چیکار کنم؟ ای کاش خود داداش اینجابود تا اینو ادم میکرد

راشا: خیلی خب... قبول....

نمی دونستم بهش بگم یانه... ولی داداش گفته بود که بگم... اگه کوتاه نیومد... گفت اگه چیزی شد همه چیش پای من... هوف من خرم قبول کردم

راشا: ببین باران.. او ممم

باران: چی چی میخوایی بگی؟

همون موقع گارسون سفارشاتمون رو آورد من فقط قهوه و کیک سفارش داده بودم... داشتیم چیزایی که سفارش داده بودیم رو میخوردیم

باران: خب داشتی میگفتی

راشا: ببین من برات یه پیشنهاد دارم... تومیتونی بامن کار کنی... یعنی.. یعنی ببین من توی گروهی فعالیت دارم.. خب؟

باران: دار هیجان انگیز میشه.. خب؟ چه گروهی

راشا: خودت متوجه میشی چه گروهی... فقط ازت میخوام باهام هم کاری کنی

باران: بعد اینطوری در خطر نیستم؟

راشا: اینطوری خودم هستم.... بعدم میدونم داری چیکار میکنی

باران: اصلا چرا من باید بهت اعتماد کنم؟

راشا: از اونجایی که من تو رو خیلی وقت میشناسم... از اونجایی که انقدر نصبت بهت شناخت دارم که خودتم خبرنداری باران خانوم کیانفر

باران: اینا باعث نمیشه من بهت اعتماد کنم

راشا: اصلا میدونی تو اون سایتی که عضو شدی چه سایتیه؟

باران: تواز کجا میدونی؟

راشا: بهت گفتم که... من خیلی چیزا در موردت میدونم.. حتی میدونم لکسی هم باهات تماس گرفته

باران: راشا دارم خلم میکنی... مثل ادم حرف بزن

راشا: باش... ببین باران منو لکسی هم کاریم.. خب؟ توی وقتی اون سایت رو هک میکنی دنبالتن... فقط شانس آوردی که اول لکسی ومن متوجه شدیم... هنوز کسی چیزی نمیدونه

اره خیره سرم کل گروه هایی مافیایی دنبالشن

باران: یعنی من باید قبول کنم که باهات همکاری داشته باشم؟ انوقت درامانم؟ بعد میشه بگین جواب بابارو چی بدم؟

راشا: مثل همیشه.. همیشه چیکار میکردی؟ فقط ایندفعه درامانی... هیچ کسی هم جرات نمیکنه بیاد سراغت...

باران: باید فکر کنم

راشا: باش.. فقط تاکی؟

باران: سه روز دیگه خبرشو میدم.. من باید برم فعلا

راشا: فعلا... منتظر جوابت هستم

سه روز بعد:

دقیقا سه روز از دیدار منو باران میگذره امروز باران زنگ زدو موافقتش رو اعلام کرد... فقط باید یه ذره تغییر قیافه بده... چون دیوید خوب دختر بهادر خان رو میشناسه از طرفی به داداش قول دادم

باران:

نمی دونم روی چه حسابی قبول کردم که با راشا و گروهش هم کاری کنم... شاید... شاید از روی کنجکاویه... ولی از این میترسم بابابویی ببره... انوقت که خونم پای خودمه... هوف خدایا خودت کمک کن من فقط خودتو دارم... میخواستم به ستاره بگم که قبول کردم با راشا همکاری کنم... ولی یه چیزی مانع میشد... مثل قضیه هک کردنم ازش پنهون کنم... نمی دونم چرا؟ حتی ازترین پنهون کردم... واقعا جای تعجب داشت برای خودم... چون اولین کسی که از کارام باخبر میشد اترین بود... هوف

نمی دونم روی چه حسابی روی راشا رادمنش حساب باز کردم... نمی چرا بهش اعتماد کردم... ولی هرچی بود قبول کردم برم توی گروهش به اسم الینا... راشا بهم گفت نه باید اسم و فامیلی خودمو بگم... چرا؟ وقتی ازش پرسیدم گفت خودت به موقعش متوجه میشی... واقعا سردر نمیوردم... و این باعث میشد کنجکاویم بیشتر تحریک بشه... به گفته راشا حتی باید قیافمو باگرمیم تغییر بدم... و این یعنی فاجعه... آخه من چه بهونه ای باید مامان و بابا و بردیا و بهبود اترین راضی کنم؟ هان؟

البته راشا مگفت راهش رو پیدا کرده... فعلا که بهش اعتماد کردم... پس باید تا آخرش بهش اعتماد میکردم... ولی آخر کجا بود؟ اصلا این گروه چی بود؟ کارشون چیه؟

وقتی وارد سایتشون شدم به عنوان یک عضو رسمی تازه وارد... ترسیدم... برای اولین بار از هک ترسیدم... از کارای که کردم از سایتایی که هک کردم... از تلفنایی که بهم میشد... از حرف راشا وقتی گفت لکسی رومیشناسه... چون دوباره لکسی بهم زنگ زد... گفت به مدت چند وقت آمدن ایران... نمی دونم به چه دلیلی آمدن...

ولی اینو میدونم برام کارت دعوت فرستاده... به عنوان یه عضو تازه وارد توی گروهشون... وقتی از لکسی پرسیدم کارت دعوت چیه... بهم گفت یه جشن برای اعضاء گروه که برای تو گرفتن... اعضاء اصلی گروه آمدن ایران به افتخارتو... نمی دونم چرا؟ مگه من کیم؟ من فقط باران کیانفرم همین... که به هک علاقه خاصی داره

امشب شب مهمونیشون و من باید باشم به گفته راشا و لکسی... ولی چه بهونه ای برای بابایبارم؟ وقتی به راشا گفتم گفت بگو تولد یکی از بچه های دانشگاهت که منم دعوت کردن...

منم رفتم همینو به بابا گفتم... بعد از دوباره اسرار کردن قبول کرد به شرط اینکه سر ساعت 9 خونه باشم... خداروشکر مهمونیشون ساعت 8 تموم میشد...

خدایا خودت هوامو داشته باش... خیلی به کمکت نیاز دارم... از استرس و هیجان و زیاد دستام یخ کرده بود... از ساعت 3 رفته بودم ارایشگاه... این ارایشگاهم راشا معرفی کرده بود... وقتی کار گیریم تموم شد... وقتی توی اینه به خودم نگاه کردم... خودم خودمو نشناختم... یه دختر سبزه با چشای عسلی... باموهای خرمایی... ابرو هام همون بود چون گفتم نمیخوام دست بهشون بزنی اونم قبول کرد...

من اصلا این شکلی نبودم... گندمی بودم... مو هام بلوطی بود... تا کمرم میرسید ولی موهای الانم کوتاه بود... چشمام طوسی مشکی بود... ولی چشای الانم عسلی بود... واقعا که گیریم چی کار میکنه؟!

لباسم پوشیده و سنگین رنگین بود..(عکس لباسش رو میزارم)

بلاخره آماده شدم..بعداز حساب کردن امدم بیرون سوار ماشین خوشگلم شدم...بعداز یک ساعت که نفهمیدم چطور گذشت از بس فکرم مشغول بود رسیدم به محل برگزاری جشن...به عمارت بزرگ بود که باید اول از سنگ ریزه ها عبور میکردی...میشه گفت خارج از تهران بود...عمارت قشنگی بود ولی من انقدر حالم بد بود اصلا دقت نکردم...کارت دعوتمو که نشون نگهبان دادم اول با تعجب نگاه کرد بعدم سریع منو به پارکینگ راهنمایی کرد..وقتی رفتم توی پارکینگ میخواستم پیاده شم درو برام باز کردن..نمی دونم چرا..ولی اون سه تا نگهبانی که اونجا بودن...تعظیم کردن به نشانه احترام اینا یعنی چی؟وقتی رفتم بیرون تا برم توی سالن...چندتا نگهبانم دم وردی ایستاده بودن..

نگهبان:اسمت؟

من:الینا

نگهبان:اوه عذرمیخوام بفرمایید

وااینا چشونه؟

وقتی رفتم تو...یه دختر که کلا شکل غربی ها بود امد جلو محکم بغلم کرد...خیلی خوب هم فارسی حرف میزد

دختر:وایی عزیزم مرسی که امدی..خیلی خوشحالم کردی

من:ممنون...

دختر:میدونم نشناختی...من لکسی ام عزیزم

پس لکسی این بود..میشه گفت مهر بون بود...پوست سفید چشای سبز...قدمتوسط...پوستشم که سفید عین غربی ها...ولی خیلی خوشگل و ناز بود...توی نگاه اول بدجور به دلم نشست...

من:خوشبختم لکسی جان

لکسی:خوشحالم که خودمونی بر خورد میکنی...بیا از این طرف

اول مانتو شالمو تحویل دادم بعد دنبال لکسی راه افتادم

رفتیم پیش گروهی که میشه گفت وسط سالن ایستاده بودن

لکسی:وای باز شماها که وسط ایستادین؟

واوو راشارووو چع تیبی...کلا خاکستری

راشا:ببخشین لکسی جان..همش تقصیر مایکل

واشاره کرد به پسر بغل دستیش... توی یک نگاه میشه گفت جذاب بود

جای تعجب داشت اخه همشون زبان فارسی رو خوب بلد بودن

مایکل: تقصیر من ننداز راشا

واما پسری که روبه روی این دوتا ایستاده بود... کلا اخماش داشت عمارت رو جارو میکرد... سبزه بود.. چشای قهوای

تیره.. موهای قهوای که حالت دار بود... کت شلوار شیری.. صورت شیش تیغ به چشم برداری عجب هلویی بود:

پسره: بسه دیگه... سرمو بردین... لکسی نمیخواهی عضو تازه رو معرفی کنی؟

نمی دونم چرا داشت باحرص میگفت... یعنی میخواست کلمو بکنه نمی دونم چرا؟

لکسی: عع امیرسام..

اخ جون بلاخره اسم این هلوی اخمو روهم فهمیدم امیرسام.. اخی

امیرسام: لکسی میدونی عصاب ندارم.... معرفی کن

اوه اوه... رسما میخواست گاز بگیره وحشی

راشا: عع امیر

امیرسام: معرفی نمیکنید برم؟

لکسی: باشه... ایشون الینا شارلوت

امیرسام: واقعا خوشبختم الینا!!!

یه جور باحرص میگفت ولی روی کلمه خوشبتم یه جوری تاکید داشت نمی دونم فازش چی بود؟

مایکل: منم همینطور... خوش امدی:)

من: ممنون

امیرسام: کار ایشون توی گروه چیه؟

لکسی: هک

امیرسام: اها

ولی من امیرسام رو یه جایی دیده بودم.. مطمئنم

راشا: خب... ما بریم پیش بقیه...

لکسی: باش.. من والینا میریم تا بقیه رو بهش معرفی کنم

مایکل: ولی من هنوز موندم دیوید چطور راضی شد با ویلیام همکاری کنن؟

امیرسام: یعنی واقعا نمی دونی؟

مایکل: چرا الان که دقیق فکر میکنم بیشتر متوجه میشم.. توفیق منو نزن

امیرسام: برو بابا

بعدم راهشو کشید رفت

لکسی: کلا همینجوریه

من: معلومه

بعد به همراه لکسی رفتیم تا بقیه رو بهم معرفی کنه

وقتی رسیدیم بالای مجلس اول یه تعظیم کوچولو کرد

دوتا مرد هیکلی نشسته بودن روی دوتا مبل سلطنتی... واقعا ترسناک بودن....

لکسی به مرد اولی اشاره کرد: ایشون دیوید خان پدر مایکل و رئیس کل گروه

مرد سمت چپی که فهمیدم اسمش دیویده یه خنده کریه کرد: واقعا خوشحالم که میبنتم الینا

لکسی به مرد سمت چپی اشاره کرد: ایشون هم ویلیام پدر جوزف...

ویلیام: واقعا خوشحال شدم بانوی به زیبایی شما دیدم

واقعا حالت چندشی بهم دست داد.. ای.. واقعا ادم جلوی ویلیام معذب بود.. نگاهش خیلی ه*ی*ز* بود...

من: به همچین

دیوید: شنیدم توی هک حرفه ای هستی؟

من: کی همچین حرفی روزده؟

دیوید: لکسی... عروس گلم

قیافه لکسی عالی بود حالش داشت بهم میخورد.. ولی بنظر که با مایکل خوب بود

دیوید: تا حالا کسی نتونسته سائیتی که بهترین طراحان و هکرها درست کردن رو هک کنه... به جز تو

ویلیام: البته شنیدم دختر عقاب طلایی هم توی این کار وارد

دیوید: منم شنیدم.. خیلی دنبالشم... ولی باوجود همچین پدر امکان پذیر نیست بهش دسترسی داشته باشیم... ولی باوجود کسی مثل الینا خیلی راحت میشه به سایتشون دسترسی داشته باشیم....

ویلیام: دقیقا.. میشه گفت یکی از بهترین سایتارو داره...

وقتی اسم سایت رو گفتن... هنگ کردم... یادم امد خوبم یادم امد... همون سایتی که اسامی پرنده هارو گذاشته بودن

لکسی: اگه اجازه بدین ما بریم؟

دیوید: البته.....

لکسی: با اجازه

امیرسام:

رسمما داشتیم از دست باران دق میکردم وای که اگه بهبود میفهمد باران یه همچین گهی خورده خودش میکشتش.. ولی من نه باید میزاشتم کسی باخبر بشه که الینا همون بارانه... خودم به راشا گفتم بره سراغش... چون میدونستم اگه دست ویلیام بهش برسه کارش تمومه... باینکه از دیوید خوشم نمی یومد ولی حداقل دو موجود مزخرف به اسم جوزف ودنیل بودن... باز راشا بود خیالم راحت بود... البته فقط راشا که نه هم لکسی بود هم مایکل... پس کاملا خیالم راحت بود... ولی برام جای تعجب داشت که ویلیام و دیوید چطور تونستن باهم کناریان؟ یعنی انقدر براشون مهم که سایت بزرگ عقاب طلایی رو هک کنن؟ یا سایت بزرگ شاه باز رو؟
(نویسنده = دنیل همونی که باران توی لب تاب جوزف دیدش)

هوف از دست این دو تا... اخرم سر اشونو به باد میدن. خوبه میدونن بهادر خان کیه و چیه... ولی دست از کار اشون برنمیدارن... ولی میشه گفت سه تاشون باهم برابرن.. هم دیوید هم بهادر هم ویلیام سه تاشون از بزرگترین مافیاهای جهان بودن... بعضی جاها سه تاشون دست به یکی میکردن... واقعا ادم میموند که اینا دشمن خونین؟ یا نه دوستای گرمابه و گلستون هم؟ واقعا که... ولی باران باید بیاد توی گروه خودمون.. هر چند گروه مافیایی ولی باید بیاد... نمیخوام توی دردسر بیفته....

من باران رو از بچگی میشناسمش... به همه رفتاراشم مسلطم... یعنی خوب میشناسم از خودشم بهتر... میدونم عاشق هک و هیجان...

(نویسنده = ویلیام پدر جوزف)

امروز قرار بود راشا خبرشون بهم بده که باران قبول میکنه یا نه... که اگه قبول نمیکرد من زنده بودن راشارو تضمین نمی کردم... البته به نفع بارانم بود.. چون یهو دید پدرگرامیش مطلع شد... من موندم چطور هنوز بهادر خان متوجه نشده؟ هوف از بس لوسش کردن اه اه... ولی هرچی باشه دوسش دارم... ولی خودش نمی دونه...

توی افکارم غرق بودم که بازنگ گویشیم سه متر پریدم هوا راشا بود:

امیرسام: بله! چی شده؟

راشا: اول سلام.. بعدا کلا

امیرسام: راشا عصاب ندارم میگی یا؟

راشا: باش باش.. قاطی نکن.. قبول کرد

امیرسام: خوبه.. کارت عالی بود... بای

راشا: ممنون جناب.. بای

خب عالی شد.. اینم از این... ولی میترسیدم... میترسیدم نکنه بلایی سرش بیاد؟.. نه عمر ابرام بلایی سرباران... هم من هستم هم لکسی هم مایکل هم راشا... منو لکسی و مایکل که امریکا هستیم.. البته من بیشتر انگلیسم به خاطر گروه ویلیام.. ولی مایکل و لکسی نه امریکان... از همه مهمتر راشا هست که ایرانه... میتونه مواظب باران باشه... فقط موندم چطور باران رو بکشونم امریکا.. اخه همیشه نمی تونه ایران بمونه... وقتی دیوید بهش بگه باید بره امریکا.. واگه نره خیلی براش خطرناکه میشه... هوف از دست این دختر... باید یه فکری میکردم... ولی الان وقتش نبود.. چون باید آماده میشدم برای مهمونی که قرار به مناسب ورود باران به گروه باشه... اونم به اسم الینا شارلوت به عنوان هکر گروه دیوید... ولی همچنان اینا دنبال دختر بهادر خان بدون اینکه بدونن توی یک قدمیشونه

بهادر خان:

واقعا تعجب کرده بودم.. اخه اون دیوید و ویلیام رو چه به ایران آمدن؟ ولی با خبرایی که به دستم رسید فهمیدم بی خودم نیومده ایران... قضیه سره دختری که تازه وارد گروهشون شده اونم به عنوان هکر... به اسم الینا شارلوت... چند وقتی هست بدجور به باران مشکوکم میدونم هک میکنه ولی کاریش ندارم.. نمی دونم چرا چیزی بهش نمی گم... هوف واقعا از دست خودم عصبانیم... ولی وقتی به امیرسام و راشا سپردم که هواشو داشته باشن خیالم راحت تر شده بود... از این به بعد باید سیستمش رو خودم چک کنم بینم داره جه غلطی میکنه... ولی بنظرم این الینا شارلوت رو میشناختم... حسم عجیب بود... از یه طرفم فکرم درگیر اینکه چطوری ویلیام و دیوید باهم کنار آمدن؟ واقعا عجیب بود... چون سربعضی معامله ها با هزار شرط و شروط باهم همکاری میکنیم.. بلاخره کم چیزی نیست... سه تامون یکی از بزرگترین مافیایا های جهانیم ههه.. واقعا که احمقانس که من خودمو با اون دوتا به همه چیز بخوام مقایسه کنم... ولی از طرفی هم از دست مجد راحت شدم.. زیادی سر خود شده بود...

سامیار: چرا توفکری بهادر؟

(نویسنده = سامیار پدرستاره)

بهادر: چرا نباشم؟ باران معلوم نیست داره چه غلطی میکنه... از طرفی همکاری کردن ویلیام و دیوید... از طرفی هم وارد شدن اسلحه ها از چین

سامیار: اولاً اسلحه ها دوماه دیگه میان الان داری بیخود درموردش فکر میکنی... بعدم درمورد دیوید ویلیام حتما به نفع جفتشون بوده.. واما درمورد باران بهت حق میدم

بهادر: خب.. میگی چیکار کنم؟ نگرانشم

سامیار: باید باشی... چون کار خطرناکی میکنه... اونم چی هک حرفه ای

بهادر: یعنی چی؟

سامیار: خودتو زن به اون راه... خودت بهتر میدونی باران نابغس توی هک وامنیت

بهادر: منم از این میترسم.. از طرفی احساس میکنم اون کسی که وارد گروه دیوید شده رومیشناسم..

سامیار: منظورت الیناس؟

بهادر: اره... نمی دونم چرا نگرانم براش

سامیار: میخوای بریم؟ خودت بیینی؟

بهادر: نمی دونم.. ولی به امیرسام و راشا و مایکل سپردم لکسی هم که هست

سامیار: پس دردت چیه؟ من میگم پاشو بریم یه ذره هم میخندیم..

بهادر: از دست تو

سامیار: ولی کار اشتباهی کردی از باران مخفی کردی

بهادر: جدی؟ بعد بنظرت اگه به باران میگفتم شغل اصلیمو راحت میداشت؟ هنوز نشاختیش؟

سامیار: چون شناختمش بهت میگم.. هنوزم دیر نشده

بهادر: خیلی زوده.. هنوز وقتش نشده..

سامیار: به امیرسام سپردی هواسش به باران باشه؟

بهادر: اره... تا یکی دوماه دیگه ایران هست.. راشاهم پس فردا برمیگرده امریکا

سامیار: خب؟

بهادر: به جمالت

سامیار: اخلاقت عین بچگیات گنده

بهادر: خوش به حال تو که اخلاق خوبه

سامیار: معلومه اخلاقم خوبه

بهادر: سامی بهتر ساکتشی!

سامیار: نشم؟

بهادر: نشو به جهنم

سامیار: از بچگیت بی احساس بودی

بهادر: باش تو با احساس..

سامیار: ولی بهادر به غیر از این حرفا چرا انقدر باران کنجکاوه؟

بهادر: هوف

سامیار: زهرمار.. خب مثل ادم بگو دیگه

بهادر: خب عقل کل.. هم خیلی کنجکاو هم بهار..

سامیار: خوب شد گفتمی نمی دونستم.. از همین کنجکاویته که اینجا ایستادی واقعا که نچ نچ

بهادر: بعدم... هم دایی وسطیش کنجکاوه..... هم اترین فضول

سامیار: باز چیکار کرده این دوماه ما؟

بهادر: سامی جان بیا اینو برش دار ببر تا کارندادم دستش.. پسره بی عقل پاشده رفته مهمونی دیوید

سامیار: برای تو که بدنشد...

بهادر: اره خب.. ولی باید یه چیزی به من میگفت

سامیار: البته آقای رئیس

بهادر: کوفت بابا... بیابریم تو یخ زدم

سامیار: اچه کجایی این هوا یخ زدن داره؟ هوا به این خوبی؟ هوای پائیزی

بهادر: من رفتم تو

سامیار: صبر کن ادم

بابهادر رفتیم پایین پیش خانوما....

بهار: چه عجب

بهادر: چی شده خانومم؟

بهار: میدونی ساعت چنده؟

بهادر: 8:30

سمین (زن داداش سامیار): ولی هنوز باران برنگشته... ولی اترین توی اتاقشه

قشنگ داغ کردم غلط کرده تا این موقع شب بیرون مونده.. من اینو ادم میکنم اگه تا پنج دقیقه دیگه نرسه

بهادر: غلط کرده

سامیار: ستاره

ستاره: که پای گوشیش بود اصلا حواسش به این اطراف نبود صدمت برید هوا

ستاره: بله بابا!

سامیار: از باران خبری نداری؟

ستاره: نه باور کنید... اصلا به من حرفی نمی زنه

بهادر: یعنی چی؟ از کی؟

ستاره: یه دو هفته ای میشه

بهادر: من اخر از دست شماها دق نکنم خیلیه

ستاره: هییی این چه حرفیه دور از جون

بردیا: هییی بابا نگین این حرفو

اترین: تویکی ساکت...

بردیا: ساکت نشم؟

اترین: ساکت میکنم

بهادر: چه خبر تونه باز افتادین به جون هم؟... اترین!

اترین: جانم خان داداش؟

بهادر: دیدی دختر رو؟

اترین: بلهههه... چه دختری

بهادر: مثل ادم حرف بزن...

اترین: چشم... بهش نمی یومد خارجی باشه... شاید من اینطور فکر میکردم

سامیار: یعنی چی؟

اترین: آخه یه دختر سبزه باچشای عسلی... باموهای خرمایی. کوتاه حالت دار کجاش میخوره که خارجی باشه؟

بهادر: فقط چشاش... یعنی میگی ایرانی بود؟

اترین: شاید دورگه باشه.. آخه خیلی راحت انگلیسی حرف میزد.. ولی انگار یه جور استرس داشت

بردیا: یعنی چی؟

اترین: چه میدونم.. ولی یه چیزی خان داداش... بدجور مشکوک بود

بهادر: چی؟

اترین: دیوید ویلیام... بدجور تونخ این دختره بودن... ولی امیرسامم عجیب بود که نمیداشت ازدوقدمی اینا

ردبشه...

بهادر: اینکه چیزه عجیبی نیست.. این دوتا تونخ دختر نباشن کی باشه؟ درمورد امیرسام.. حق داشت

اترین: ولی... ولی ازیه چیزی ترسیدم

سامیار: د جون بکن بگو دیگه... تا خودم به حرفت نیوردم

اترین: باش.. باش میگم... فقط اروم باشین زن

چون سامیار تقریبا همیشه گفت داشت دادمیزد

اترین: چطور بگم خب؟

سامیار: شاید این کمکت کرد

بعدم خیلی شیک اسلشو گرفت طرف اترین.. میدونم خیلی کلش خرابه... (عین خودم

اترین: شیکر خوردم... شنیدم دنبال باران بودن... حالا بگیر کنار اونو

هنگ بودم.. چرا باید دنبال دردونه من باشن؟ به خداکه به خاک سیاه مینشونمشون اگه دستشون به بارانم بخوره

بهادر: از کی شنیدی؟

کنترل صدام دست خودم نبود... نه من سامیار نه بردیا هیچ کدومون حتی اترین.. حق داشتیم

اترین: از لکسی..

بردیا: غلط کردن.. خودم میکشمشون

سامیار: یه زنگ بزن باران ببین کجاس؟

باران: سلام

فقط برگشتم... باران وسط حال ایستاده بود... واقعا نمی دونستم چطور خداروشکر کنم که دوردونم سالمه... فقط رفتم بغلش کردم همین... نمیذارم هیچ احدوناسی دستش به دخترم بخوره هیچ کس...

باران:

وقتی وارد گروه شدم نفهمیدم چه گروهیه.. ولی الان خوب میدونم چه گروهیه... الان دقیقا خیلی خوب بدم زبان های محرمانه رو.. اون همش به خاطر راشا وامیرسام هست... امیرسام دقیقا نصف سال ایران و نصف سال امریکا... راشاهم که کلا ایرانه فقط دوماه در سال ایران نیست اونم به خاطر دستور دیویده وگرنه عمرا بره... منم تاحالا نرفتم امریکا.. وبه جزء دفعه اول دیگه دیوید روندیدم... هنوزم وقتی یادش میوفتم ازش میترسم.. ولی واقعا کلم خرابه هوف

امروزهم مثل روزایی دیگه سرلب تابمم فقط یه فرقی داره... به دستور دیوید باید یه سایت رو هک کنم. تمام اطلاعاتش رو بدست بیارم... فقط تنها مشکلی که داره گفته خودم باید برایش ببرم... آخه من چطوری برم امریکا؟ هوف... خدابه خیر کنه...

بلاخره بعد از دو ساعت سیات رو هک کردم.. اوه ببین چه خبره اینجا؟ تا اونجایی که من متوجه شدم میخوان تا چند روز دیگه یک محموله وارد ایران کنن اونم از امریکا...

فعلا باید ببینم این محموله چی هست... داشتم نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد..

باران: سلام

راشا: علیک سلام خوبی؟

باران: ممنون

راشا: چی شد؟

باران: چی؟

راشا: باران اذیت نکن... سایت رومیگم

باران: اهان... سایت..

راشا: چیزی شده؟

باران: اره... این دفعه محموله ای که میخوان واردکنن اسلحه نیست

راشا: پس چیه؟

باران: عتیقه... من نمی دونم این چه کاری؟ یا اسلحه وارد میکنن یا عتیقه جات؟

راشا: فقط این دو تا نیست... خیلی چیزایی دیگه ای هم هست

باران: ععع خوب شد گفتی...

راشا: باران مسخره بازی درنیار باید ببینمت

باران: برای چی؟

راشا: هوف تو بیا من بهت میگم

باران: اول بگو بعد

راشا: درمورد امریکا رفتنته

باران: هوف از دست تو... باش ساعت چند؟

راشا: ساعت 6 خوبه؟

باران: اره...

راشا: پیام دنبالت؟

باران: دیگه چی؟ لازم نکرده اس کن ادرس رو

راشا: چشم بای

باران: بای

از دست این راشا... بعد از به دست آوردن اطلاعات لازم.. پاشدم کارامو کردم چون ساعت 5:30 بود راشا محل قرار

رو اس کرده بود...

اها یادم رفت بگم الان خونه ای خودمونیم.. نه خونه اترین

همه اطلاعاتی رو که به دست اوردم توی فلش ریخته بودم

راشا: مرسی.. ولی خودت باید بیایی

باران: راشا میدونی نمی تونم

راشا: باران... همیشه.. خطرناکه باید بیایی

باران: اخه به چه بهونه ای؟ بعدم الکی که نیست

راشا: فقط باران باید شانس بیاری خود بهادر خان بهت بگن

باران: یعنی چی؟

راشا: یعنی همین

باران: ازدست تو راشا

راشا: راستی امیرسامم منتظره

باران: اه اه پسره چندش میخوام صدسال سیاه نباشه

راشا: اوهههه درست حرف بزن

باران: نزنم؟

راشا: باش.. اروم باش... فعلا باید فکر کنیم چطور بفرستیم امریکا

باران: ازدست تو من خل نشم خیلیه

راشا: تو خل هستی

باران: خودتییییی نه من

راشا: اونکه معلومه

باران: راشا عصاب ندارما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

راشا: به منچه...

باران: برو بابا

راشا: فهمیدم...

باران: چی؟

راشا: میگی یکی از دوستانم دعوت کرده برای مهمونی که گرفته

باران: خودت تنهایی فکر کردی یا کسی کمکت کرد؟ آخه باهوش بابا همه دوستای منو میشناسه

راشا: خب...

باران: صبر کن گوشیم خودشو کشت

راشا: خب چته؟

باران: جانم اترین

اترین: اولا سلام بی ادب

باران: سلامممم برعموی خوشمیل ترشیده خودم

اترین: باران شانس بیار دستم بهت نرسه.. کجایی؟

باران: بیرون...

اترین: باکی؟

باران: یعنی چی باکی؟

اترین: باران اون پسره کی روبه روت؟

باران: هان؟ کی؟ مگه کجاس؟

باران: هان؟ کی؟

اترین: بهتره روبه روتو نگاه کنی... به راشا هم بگی برگرده...

این راشارو از کجا میشناخت... وقتی سرمو اوردم بالا... نمی تونستم اب دهنمو قورت بدم... اترین ارشام و

بهبود... مگه این بهبود با بردیا نرفته بود؟ مگه اترین و راشا شمال نبودن؟

راشا که قیافه منو دید از جاش بلند شد... به وضوح معلوم بود رنگ راشا پریده... ولی خدا روشکر قبلش فلش رو

گذاشته بود توی جیبش

اترین و ارشام و بهبود با چند قدم خودشون رسوندن

بهبود: به خواهر گلم... دیگه چه غلطایی میکنی؟

باران: م...م...من؟

اترین: نه پس من!

راشا: توضیح میدم

ارشام: بایدم توضیح بدین.. بشنید

بعد از نشستنمون گارسون رو دوباره صدا کردیم بیاد سفارشای اترین و ارشام و بهبود رو بگیره

اترین: خب میشنوم؟

باران: خ.

ارشام: کسی باتون بود

راشا: من امدم کافی شاپ که باران رو دیدم

بهبود: اهان!

اترین: باران! میشه دلیلشو بدونم چرا از خان داداش اجازه گرفتی بیایی بیرون؟

باران: خوب تو خونه حوصلم سررفته بود

ارشام: جون خودت... فقط حیف قول دادم گردنتو کاری نداشته باشم...

باران: ععع

بهبود: کوفت

باران: مرسی.. خب من برم دیگه فعلا

اترین: بشین

همچین گفت بشین تمرگیدم

اترین: من و ارشام و بهبود باراشا کار داشتیم که بهتر توهم باشی بعد باهم میریم خونه

باران: من میخوام برم بگردم

بهبود: یه دود بقه بشین بعد برو

باران: چرا میزنی؟ باشه

همون موقع اترین چندتا عکس از جیبش آورد بیرون.. گذاشت جلوی راشا

اترین: باید بشناسی

وقتی عکس اولو دیدم رنگم خیلی شیک پرید... به خاطر همین مشغول خوردن نسکافه شدم

راشا: خب که چی؟ اینو میتونستی بعدا هم بررسی

اترین: نه دیگه.. الان.. این دختر رو میشناسی؟

راشا:اره..

بهبود: خب اسمش؟

راشا: یعنی میخوای بگین که نمی دونید؟

ارشام: من نمی دونم

راشا: خب. اسمش الینا شارلوته... 19 سالشه

ارشام: اهان.. از کجا میشناسیش

راشا: تویکی از مهمونیا...

بهبود: اینم من اضافه کنم... مخ هکه

من رسماً مردم زنده شدم... ولی سعی کردم به روی خودم نیارم.. اینا از کجا میدونستن؟

نمی دونم اطراف چه خبره... ولی واقعا میخوام بدونم... فقط خداکنه بابا بزاره برم امریکا

اترین:

باید متوجه میشدم... باید عکس العملش رو میدیدم... باید به خودم بقبولونم که باران الینا شارلوت نیس.. به خاطر همین وقتی از خونه راه افتاد رفتم دنبالش... که دیدم جلوی یک کافه شاپ نگه داشت... نرفتم تو صبر کردم تا بهبود ارشام هم بیان... بهبود و بردیا امروز برمیگشتن... بلاخره بعد از نیم ساعت رسیدن.. وقتی رفتم تو دیدم باران و راشا دارن باهم حرف میزنن البته انقدر غرق حرف زدن بودن که متوجه مانمی شدن به خاطر همین یه زنگ به باران زدم... بعد از اینکه مارو دیدن رفتیم پیششون.. وقتی عکس الینا شارلوت رو گذاشتم جلوشون به وضوح جا خوردن باران رو دیدم و این اصلاً خوب نبود... ولی بعدش هیچ عکس العملی نشون نداد... خیلی اروم ولی حس خوبی نصبت به این ماجرا نداشتم...

راشا: خب همین؟

بهبود: ااره... فقط میخواستم ببینم شناسیش یا نه؟

باران: خب من برم دیگه بابای

ارشام: فقط تا ساعت 7 خونه ماباش

باران: باش.. فعلا

بعد از رفتن باران قشنگ میخواستم راشارو خفه کنم

راشا: واقعا که... انقدر احمقین که جلوی باران میایین این سوالو رو میکنید؟

اترین: فقط ساکت.. تا گردنتو نزدم

راشا: حرص نخور...

بهبود: که هوای باران رو داری دیگه؟ که با باران امروز قرار گذاشتی که ببینی داره چه غلطی میکنه؟ اره؟

راشا: اخه خل وضع خودت بهتر باران رومیشناسی به این راحتی ها وامیده؟ نه میخوام بدونم... تو که داداششی

چیزی بهت نگفته... بعد به من بگه؟

ارشام: خب مسئله همین جاست...

راشا: کجاست؟

ارشام: عقل کل... اگه بهادر خان درست تو اون امیرسام رونمی شناخت نمیداشت از دو کیلومتری باران

ردشین... روتون حساب کرده

راشا: روی من یا امیر؟

اترین: جفتتون

راشا: باران وامیر عین خروس جنگین

اترین: من نمی دونم... باید از کارای باران سردبیارین... دوباید متوجه شین کی آمده سایت روهک کرده...

راشا: چشم.. من برم اگه کاری ندارین؟

بهبود: نه فقط مواظب خودت باش

راشا: فعلا

هوف از دست این پسره احمق

اترین: پاشین بریم...

ارشام: بریم

به اسرار ارشام منم رفتم خونه آقای افشار (فامیلی مامان باران=افشار) بعداز نیم ساعت رسیدیم که دیدیم باران زودتر رسیده

ارشام: بیا همه آمدن به غیراز ما

بهبود: تقصیر خودتونه

اترین: باش انقدر حرف نزن راه بیوفت

وقتی رفتیم تو باران و خورشید مهتا داشتن ایکس باکس بازی میکردن بعداز سلام احوال پرسى بابزرگتر رفتیم نشستیم روی اولین مبل

خان داداش: چه عجب تشریف آوردین.. چه خبر؟

ارشام: ترافیک... خبرم که هیچی

خان داداش: مطمئن نیستم

اترین: باید بگردم دنبال الینا شارلوت...

خان داداش: خب.. گشتی؟

اترین: اینطور که من ازش اطلاعات به دست آوردم ایران نیست

سروش خان: خب میخوایین چیکار کنید؟

اترین: نمی دونم

خان داداش: الان اینا مهم نیست... تنها چیزی که مهمه جون باران که اونم در خطر

اترین: برای چی؟

خان داداش: ویلیام دنبالشه باید بفرستمش نیویورک.. نمی تونم هم حواسم به ویلیام باشه هم باران... باید بفرستمش

واقعا این حرف از خان داداش بعید بود.. ولی لابد یه چیزی میدونه.. منکه اصلا دلم نمیخواد بره از ایران

بهبود: کی میخوایین باران رو بفرستین بابا؟

خان داداش: چندروز دیگه

باران:

امریکا:

باران: خب مگه مجبوری بگو یه باربر بیاره...

امیرسام: جدی؟ تنهایی فکر کردی یا کسی کمکت کرد؟ خل عقل کل لابد نبود دیگه

باران: خب حالا.. سویچ ماشینتو بده... اصلا ماشینت کو؟

امیرسام: اونطرفه.. بیا سویچ رو بگیر برو در صندوق عقب روباز کن ...

باران: باشش

بعد از گرفتن سویچش رفتم سمت ماشین خوشگل امیرسام... کلا این بشر به رنگ سفید علاقه خاصی

داشت... دقیقا تا توی ماشینش سفید بود... ماشینش از این شاسی بلندا بود:

امیرسام: ممنون واقعا... مرسی در صندوق عقب رو باز کردین!

باران: قابل نداشت...

امیرسام: رو رو برم

باران: از خداتم باشه

امیرسام: دقیقا چی؟

باران: همراهی من

امیرسام: بعد اگه نباشه؟

باران: مجبوری

همینطور که ساک های منو میداشت صندوق عقب داشت جواب منو میداد... بلاخره تموم شد باهم سوار ماشین

شدیم...

امیرسام: خب کجا بریم؟

باران: نمی دونم..

امیرسام: خب.. گذشته؟

باران: اخ گفتمی... اره خدایی خیلی

امیرسام: خب... فقط به پدرت که زنگ زدی؟

باران: نه.. منتظر بودم تو بگی.. راستی؟

امیرسام: هوم؟

باران: هومو درد..بی ادب

امیرسام: بیخشین مادمازل...بفرمایید

باران: میگم باباگفت برو خونه ای که خودم برات در نظر گرفتم..بعد از اون طرف دیوید پیغام فرستاده که برم عمارت اون

امیرسام: خودت چی فکر میکنی؟

باران: خب خودم دوس دارم جایی که بابا برام در نظر گرفته برم...از طرفی دیوید شک میکنه

امیرسام: برای اونم یه کاری میکنیم..فقط الان سر راه یه چیزی میگرم بعدم میرم خونه ای که پدرت برات در نظر گرفتن...شبم بیاد شام بریم عمارت دیوید

باران: چه.....یی.....ی؟ شب؟ عمرا

امیرسام: اولاً جیغ نکش دم گوش من..از دخترای جیغ جیغ و خوشم نمیاد

باران: نه تر خدا.....دیگه چی؟

امیرسام: از خداتم باشه من ازت خوشم بیاد

بایه حالت چندش نگاش کردم...یعنی همه پسرا انقدر خود شیفتن؟ اخه اترینم همین طور

باران: اون دوست دختراتن که باید از خداشون باشه نه من

امیرسام: اخه حسودی میکنی؟

باران: کی من؟ به دوستادخترای اجق وجق تو؟

واقعا این پسره دیونس همچین زدزیر خنده که من سه متر پریدم هوا

باران: درد چته؟

امیرسام: هیچی خیلی قیافت عالی بود..

باران: برو بابا..من گشمنه

امیرسام: باش..چی میخوری؟

باران: پیتزا.....باپسی

امیرسام: امر دیگه؟

باران: پیسیش از این بزرگا باشه هاااا گفته باشم پیتزاشم کش بیاد...

امیرسام: چشم

باران: ایش

سر راه امیرسام جلوی یه فست فودی باحال پارک کرد رفت پیتزا ونوشابه بگیره... بعدازیک قرن که من قشنگ زیر پام علف سبز شده بود... دیگه گنجیشکه میخواست بیاد خونه بسازه روی شاخ برگای جنگلی که زیر پام سبز شده بود امیرسام رسید

باران: چه عجب.. میخواستی بزاری قرن دیگه بیایی؟

امیرسام: خب به منچه شلوغه

باران: مگه مجبوری بیایی جایی که شلوغه هان؟

امیرسام: بخدا باران یه بار دیگه اینطوری جیغ جیغ کنی همینجا پیادت میکنم

باران: عع زرنگی منم زنگ میزنم بابام

امیرسام: هه جدی؟ نه بابا

باران: من مشکلی ندارم همینجا پیادم کنی...

دقیقا پشت چراغ قرمز ایستاده بود... ماشین بغلی رو خوب میشناختم.. همینطور سرنشینای ماشین بغلی رو... چون شیشه های ماشین امیرسام دودی بود چیزی از بیرون معلوم نبود.. ولی من خوب میتونستم داخل ماشین بغلی روببینم.. چون شیشه هاش پایین هر چهار تاش... توی ماشین بغلی یکی از پسرهای دیوید ادورادو زن اولش.. چون دوتا زن داشت هه.. وقتی بیشتر دقت کردم دیدم دوتا زناش هستن ههه عجب پرویی هااا.. ولی عجیب بود بدون محافظ بودن... من ادورادو رو توی مهمونی دیوید دیده بودم، و همینطور عکسش رو

امیرسام: جدی؟ پس مشکل نداری همین جا پیادت کنم دیگه؟

امیرسام حواسش به ماشین بغلی من نبود وگرنه محال بود همچین حرفی بزنه

باران: نه مشکلی ندارم... ولی شاید تو باماشین بغلی مشکل داشته باشی

چون طرف خودش جدول بود... برگشت سمت من... بدجور پرید هوا

امیرسام: بخدا باران بخوای پیادشی خودم دندوناتو توی دهنه خورد میکنم افتاد؟

هچین داد زد که پرده گوشم مشکل دارشد

باران: چته؟ دادمیزی؟

امیرسام: چمه؟ نمی دونی؟

باران: تقصیر خودت بود

امیرسام: از دست تو..

باران: لطفا فقط سریع برو گشمنه

امیرسام: رو روبرم

ولی از حق نگذیریم خودمم از قیافه ادرواد میترسیدم.. واقعا ترسناک بود.. مخصوصا اون جای بریدگی روی ابروش
وبینیش..

باران:

یک هفته از آمدنم به نیویورک میگذره.. واقعا دلم برای خونه تنگ شده از وقتی امدم یکی دوباره رفتم عمارت
دیوید.. میتونم به جرات بگم واقعا از دیوید میترسم.. اصلا قیافش وحشتناکه... وایبی خدایاااا خیلی صورتش کریه.. به
تمام معنا... توی این دود فعه هر وقت دیدمش داشته نوشیدنی غیر مجاز میخورد... وایبی خدایاااا.. ولی من مطمئنم
مایکل به بابای مزخرفش نرفته... چون 180 درجه با باباش فرق داره... هوف... امروز امیرسام میاد دنبالم باید بریم
عمارت دیوید برای شام... توی این یک هفته خیلی چیزای دیگه ای هم درموردشون متوجه شدم.. مثلا اینکه
دیوید الان سومین گروه از مافیاس... اولیش ویلیام... ولی هنوز دومی رومتوجه نشدم... فقط فهمیدم بهش میگن
عقاب طلایی

این اسمو خودم تویکی از سایتاکه هک کرده بودم به دست اوردم.. تنها حسنی که اینجا داره اینکه راحت میتونم
هم کنم... به خاطر همین تصمیم گرفتم بعد از آمدن از عمارت دیوید شروع کنم... باید سراز کار بابا اینا در بیارم...

بعد از آمدن امیرسام به سمت عمارت دیوید راه افتادیم... ولی اخمای امیرسام خیلی توهم بود:

باران: چته عین میرغضب اخمات توهمه؟

امیرسام: باران بهتر اف شی(خاموش، ساکت) خب؟

باران: برو بابا بی عصاب... میخوای بی عصاب بازی در بیاری بزن کنار

امیرسام: جرات داری یه باردیگه بگو تا دندونای خوشگلتو خورد کنم توی دهنت

باران: اووه.. جمع کن ببینم.. توکی هستی که بخوای روی من دست بلند کنی؟

دیوید: خب.. از اینکه خواستم امشب اینجا باشین... چندتا دلیل داره

امیرسام: ماهم به خاطر همین اینجایم

مایکل: خب... بفر ما بید

دیوید: یک اینکه الینا باید یکی از عضوهای اصلی گروه بشه

یا خدا!!! چی میشنیدم!؟

مایکل: ولی این خلاف قوانینتونه

دیوید: وقتی من بخوام نیست... دوم... باید یک لقب برای خودت انتخاب کنی... مثل بقیه اعضای اصلی گروه

باران: خب.. مثلاً چی؟

دیوید: اینم بگم.. گروه ما اسمای حیوان های درندرو گذاشته

لکسی: خب توجی میخوای بذاری... با توجه به توانایی که داری؟

باران: نمی دونم

دیوید: بهت وقت میدم فکر کنی... ولی قبل از نیم شب باید بگی

باران: حتما

وای خدا خیلی زمان کمیه

دیوید: خب.. دلیل بعدی.. الینا تو باید اینجا بمونی... تا بهتر بتونی کارارو انجام بدی

باران: ولی من اینجا اصلاً راحت نیستم

دیوید: برای چی؟ همه ارزشونو بیان اینجا

باران: ولی من ارزوم نیست... اصلاً هم راحت نیستم توی این عمارت

دیوید: خب.. پس هر وقت خواستم باید اینجا باشی!؟

باران: باش

دیوید: برات یه رانند میدارم.. که راحت بری بیایی

امیرسام: خب.. دلیلالی بعدی

دیوید: دوتا دلیل اصلی رو گفتیم... ولی سومیش مونده

دیوید: همونطور که خبردارین.. چند وقت دیگه بین گروه های مافیایی رأی گیری هست برای اول بودن... تا اینجا من نفراخر بودم.. ولی از این به بعد نمیخوام

امیرسام: خب ایندفعه گرده همایی کجاست؟

دیوید: نیویورک... ایندفعه روعقاب طلایی انتخاب کرده

نمی دونم چرا به ترس بدی نشست توی دلم

مایکل: کی میان؟

دیوید: دقیقا یک ماه دیگه

دیوید: ولی الان موضوع الیناس.. خب انتخاب کردی؟

باران: بله... یوزپلنگ

دیوید: خوبه.. ولی این لقب امیرسام هم هست

باران: عیب نداره امیرسام میشه یوز 2

امیرسام: بعد چرا تونشی؟

باران: چون من میخوام 1 باشم

امیرسام: منم گذاشتم

باران: میخوای بزار میخوای نزار... من یوز 1 کوچولو

امیرسام: من کوچولوام؟ یا توفنچ

باران: فنچ باشم... ولی نر نباشم

دیوید: بسه... این بچه بازی چیه؟

باران: کدوم بچه بازی؟ من وقتی میگم میخوام یک باشم باید یک باشم... وگرنه همین الان میزنم زیر همه چی.. هیچی هم برام مهم نیست

دیوید: باش... باش... اروم باش... قبول توی یوزپلنگ یک

امیرسام: ولی....

دیوید: بسه.. همین که گفتم

امیرسام: چشم

باران: حالش بد... بهتر من برم شب خوش

دیوید: هنوز کارم باهت تموم نشده

باران: خب... میشنوم

دیوید: باید تا فردا چندتا سایت رو برام هک کنی... میگم مایکل اسامیش رو با ادرسش رو برایت ایمیل کنه

باران: باش... فعلا

بعدم راهمو کشیدم رفتم بالا لباسامو عوض کردم... میدونستم ماشین منتظرمه دم در... پسره پرو... فکر کرده کیه؟ هه
حتما گذاشتم یوزپلنگ یک باشه... نر لوس

باران:

دقیقا دو روز از روزی که دیوید اعلام کرد الینا شارلوت ملقب به یوزپلنگ یکی از اعضای اصلی گروهشه میگذره.. از همون روزه بعد یه ترس وحشت بدی افتاد توی دلم ونمی دونم برای چی این ترس؟!... همون شب که از عمارت دیوید امدم مایکل برام ادرس چندتا سایت رو فرستاده بود.. دقیقا بازمان بندی دقیق امیرسام برای هک چندتا سایت به راحتی هکشون کردم و هرچی اطلاعات بود برداشتم:)... میتونم بگم زمان بندی امیرسام فوق العادس.. دقیقا سرهمون زمانی که گفته بود انجام شد... امروز دوباره قرار بود بریم عمارت دیوید... خدامیدونه باهام چیکار داره....

عصر به همراه امیرسام رفتیم سمت عمارت.. دقیقا یک ساعت بعدش رسیدیم

دیوید: خوش آمدین

باران: ممنون

دیوید: خب... بهتر بریم سراصل مطلب...

لکسی: فکر نمی کنید دارین عجله میکنید؟

دیوید: اصلا.. خیلی هم دیره... همیشه گفت تنها جاهایی که منو ویلیام باهم تفاهم داریم سر همچین چیزایی... والبته سریه سری چیزابا... بهادر

وقتی گفت بهادر... همه تنم یخ کردم.. نمی دونم چرا احساس کردم این بهادر رو میشناسم... ترسم بدتر شد... یه دلشور وحشتناکم به این ترسم اضافه شد... خدایا خودت به خیر بگذرون... فقط خداکنه اون بهادری که من فکر میکنم نباش...

امیرسام:خب...چه کاری؟

دیوید:باید برین به یه جشن بال ماسکه....که البته اینم باید اضافه کنم....هم من هم ویلیام وبهدار توی این جشن شرکت داریم...

دیگه واقعا داشتیم سخته میزدیم...تا الان چیزی از کارای بابا اینا دست گیرم نشده...فقط خداکنه هرچی فکر میکردم پوچ باشه

باران:خب...چرا باید من برم؟

دیوید:چون این جشن به خاطر تو برگزار میشه...

باران:برای چی؟

دیوید:الینای عزیزم این جشن به خاطر تو..و درجه جدیدت توی گروهمه

یعنی چی؟

باران:منظورت چیه؟

دیوید:یعنی..میخوام یه جورایی دست راستم بشی

یاخدا چی میشنیدم؟من؟دست راست یه همچین ادم حیون صفتی؟محاله

مایکل:میدونید چی دارین میگین بابا؟امکانش نیس...همه بزرگان گروه باهتون مخالفت میکنن...درضمن

شمامیخوایین جای منو بدین به الینا؟

دیوید:به اینش فکر نکرده بودم..خیلیه خب...میشه دست راست تو لکسی

لکسی:خب..مگه همین جایگاهش چشه؟

دیوید:همین که گفتم

باران:من قبول نمیکنم

دیوید:برای چی؟

باران:چون بچه بازی نیست..نمیخوام همین اوله کاری همه باهم دربیوفتن

دیوید:کی همیچن حرفی روزده..تو خودت روبه من ثابت کردی

باران:همینم کافی..من از جایگاهم راضی ام

دیوید:ولی من نیستم

یه پوز خند جانانه تحویلش دادم.. ولی از حق نگذیریم واقعا ترسیدم

مایکل: چرا نمیخواهی دست راست من باشی؟

باران: چون خوشم نمیاد زیر دست باشم

دیوید: پس مشکلات اینه؟

باران: دقیقا

دیوید: باش... خودت بهتر میدونی... مادقیقا چهارتا هکر داریم... که باتومیشن پنج تا... آگه میخوای میتونم سرگروهت کنم

باران: خوبه

امیرسام: یعنی چی؟ امکان نداره

باران: چرانداره؟

دیوید: قبول... همنون جایگاهی که میخوای بهت میدم

مایکل: ولی این جایگاه از منم بالاتره توی گروه بابا

دیوید: خودت تونستیش راضیش کن

باران: من زیر دست نمیشم.. میتونی توی خواب ببینی مایکل

کلا خفه شد... پسره پرو .. من باران کیانفر بشم زیر دست هه.. محاله... من توی ایران برای خودم برویاداشتم... تنها

نوه ای دخترم بچه پرووووووو میخواستم خفش کنم... ولی خدایی بدجور دلم هواییی ایران رو کرده بود... با

اینکه هر شب بامامانمو بابامو بردیا وستاره اترین وباباجونم ومامان جونم وپدرجونم ومادر جونم حرف میزدم... ولی

خیلی دل تنگشون بودم... هییی... حیف که الان ایران بودم.. بابچه ها میرفتیم دور دور: یادش بخیر... ولی فقط خوب

شد که خودت بابامنو فرستاده:

لکسی: به چی فکر میکنی؟

باران: هوم.. هیچی

مایکل: داشت به یه خراب کاری جدید فکر میکرد

باران: بی نمک

دیوید:

این دختره بدجور فکرمو درگیر خودش کرده بود... بدجور منو یاد یه نفر مینداخت... اون یه نفرم کسی نبود جز بهادر خان... که به احتمال خیلی زیاد این دفعه میشه نفر اول... همیشه حرف حرف خودش... نمی دونم این دختره از کجا انقدر جرات دار شده که روی حرف من حرف زد... طوری که دیگه نتونستم جوابش رو بدم...

عین بهادر، بدش میاد زیر دست باشه... باید میفهمیدم این دختره کیه؟

باید میفهمیدم الینا شارلوت کیه؟ واقعا اسمش الیناس یانه؟

فقط نمی دونم چرا بهادر دور دونش رو فرستاده بین این همه گرگ.. اون طوری که حتی نمی دونم کجای این کشوره.. توی کدوم شهرشه..!؟

ولی هر طوری شده.. باید دخترش رو پیدا کنم... ازش علیه بهادر استفاده کنم.. تابکشه کنار... ول حیف که عمرا دستم بهش برسه..

توی این مهمونی که گرفتم قیافه های همه دیدنی میشه... و اوووووو

مایکل:

داشتم ازدست این دختره کم عقل خل میشدم... یعنی اگه به خاطر قولی که امیرسامو بهادر خان نداده بودم الان همه پتیش رومیخترتم روی اب برای بهادر خان... که باید باکتک جمعش کنه... وای ازدست اینکله نمی دونه چه خبره؟ بعد میخواد برای من سردسته بشه؟ دختره احمق... بخدا اگه میتونستم همیچین میزدمش که مرده وزندش یکی بشه... ولی تا دیر نشده باید بهش بگیم که منو امیرسام ولکسی کی هستیم!...

از طرفی هم از این دیوید عوضی میترسم.. میترسم بلایی سربازان بیار.. خدایا فقط خودت هواشو داشته باش.. باران سرکش تراز این حرفاست...

امیرسام:

یعنی اگه باران الان جلوی دستم بود صدردم مرده بود... یا اون گردنش خورد بود.. نفهم.. نمی فهمه چه خبره توی گروه دیوید ویلیام عوضی... اون وقت میخواد سردستم بشه؟ وای که اگه بهادر خان بفهمه چی میشه.. حمام خون راه میندازه... وای که اگه کیانفر بزرگ بفهمه چی میشه... جنگ جهانی سوم و چهارم پشت هم شروع میشه...

خدایا خودت هوای باران رو داشته باش...

نگرانشم.. خیلی نگرانشم.....

ولی باید بهش بگیم چه خبره قبل از اینکه دیر بشه

فقط خدا این مهمونی رو بخیر کنه... با وجود بهادر خان و بردیا و بهبود و اترین سامیار خان

باران:

امروز مجبور بودم از صبح برم عمارت دیوید... توی این گیرو داد بابا اینام خبر دادن که میخوان بیان نیویورک... اونم فقط بابا به همراه اترین و بردیا و بهبود و پدرستاره....

مونده بودم جواب بابا اینا رو چی بدم اگه بخوان بیان خونه من... واقعا نگران بودم اصلا وقتی بابا گفت میخوان بیان به دلشوره عجیب غریبی افتاده بود توی جونم

دقیقا یک ساعت دیگه مهمونی شروع میشد باید به امیرسام میگفتم هرطوری که بود.. با اینکه زود بود ولی من نقابم رو زدم.. نقابم خیلی خوشگل بود... از بین صدتا نقاب این یکی چشمم رو گرفت یه نقاب صورتی چرک که روش چندتا نگین داشت... (میذارم عکسش رو) بالای نقاب هم حالت تاج داشت که با کشی که داشت بستم..

لباسم یه پیرهن صورتی بود که بالاش توری بود کار شده بود استین حلقه ای بود که طبق دستورات امیرسام باید یه چیزی روش میپوشیدم.. روی کمرش یه چیزی حالت کمر بند داشت که پایین اون کمر بند هم یه ذره کار شده بود... من نمی دونم اچه لباس من چه ربطی به امیرسام داشت؟ اه پسره پرو)

امیرسام بهم گفته بود توی کدوم اتاقه... ولی وقتی رفتم نبود... به خاطر همین رفتم پایین دقیقا تا زمان شروع جشن بیشتر از نیم ساعت مونده بود... داشتم از پله ها میرفتم پایین که صدای حرف زدن توجهمو جلب کرد... اول فقط گوش دادم چون بدجور حس فوضولیم گل کرد...

صدا آشنا بود... انگار.. انگار یه جاشنیدم این صدارو.. وقتی رفتم پایین.. به چشم اعتماد نداشتم... اترین؟ اینجا؟ محاله امکان نداره اترین اینجا باشه... پس وقتی اترین اینجا جاس.. یعنی.. یعنی... یعنی بابا اینام به خاطر همین آمدن نیویورک... ولی.. چرا اچه؟ برای چی؟ بابای من... بابا بهادر من.. چه ربطی به این ادم عوضی داره؟ بابایی من چه ربطی به این بی صفت داره اچه.. چرا باید بیاد اینجا؟

باران:

به گوشام اعتماد نداشتم... به چشم اعتماد نداشتم... اچه... چرا اترین داره با ادوراد حرف مزنه؟ چرا انقدر صدای خندهاشون بالاس؟

نمی دونستم چیکار کنم؟ اصلا نمی دونستم بابا اینا اینجا چیکار میکنن؟

اصلا شاید بابا نیومده باشه.. اراه اصلا شاید بابا نیومده باشه... میخواستم برگردم اتاقم ولی پشیمون شدم... از طرفی هم این ترس لعنتی رونمی دونستم باید چیکار کنم؟

بدجور ترسیده بودم.. اگه.. اگه اترین منو بشناسه چی؟ اچه دفعه اول که منو تومهمونی دیوید توی ایران دید شناخت... ولی اگه الان بشناسه چی؟

چیکار کنم؟ چی بهش بگم؟ تصمیمو گرفتم باید میرفتم پایین...دقیقا اون دونا پشتشون بهم بود...اخرای پله بودم..که با چیزی که دیدم خشکم زد.همون موقع بردیا امد تو..اونم داشت منو نگاه میکرد..وای یعنی منو شناخت؟

اترین: بردیا! چیزی شده؟

بردیا:اره..ادوارد جان نمیخواه این دختر خانم رومعرفی کنی که دارن از پله ها میان پایین؟

هم زمان ادروارد واترین برگشتن...چشای ادوارد داشت برق میزشت ...اه اه چندش حالا خوبه دوتا زن داره هاااا...وایی که اگه اترین و بردیا میدونستن کیم چشای ادواردو درمیوردن..بعدم دارش میزدن..ولی حیف که نمی دونن...

فقط از به چیزی خیلی ترسیدم..اونم حضور حتمی بابا بود...پس حدسم درست بود از حرف دیوید منظورش از بهادر خان ..بابایی خودم بود...

ولیی من هنوز موندم بابا اینا چی کار میکنه؟

ادوارد: واقعا نشناختی بردیا خان؟

بردیا: نه..مگه باید بشناسم؟

اترین: بنظر خیلی مضطرب میان؟

ادوارد: ایشون..الینا شارلوت هستن

به وضوح تعجب رو توی چشای بردیا و اترین رو دیدم

فقط خدا به خیر کنه دیدار با بابارو..واقعا میترسدم..

بردیا: پس الینا شارلوت شما هستین؟ من بردیا کیانفرم

اترین: منم اترین کیانفر

موندم چی بگم...واقعا ترسیده و مضطرب بودم

باران: خوشبختم

همون موقع امیرسام از پله ها امد پایین

امیرسام: به بردیا خان از این طرفا؟ بهادر خان خوبن؟

بردیا: به امیرسام خان! چه عجب ماشمارو زیارت کردیم

امیرسام هنوز منو ندیده بود چون کلا گرم حرف زدن با بردیا بود

اترین: نگفته بودین الینا خانوم اینجا تشریف دارن.

یهو امیرسام برگشت طرف من

امیرسام: آه..اره پاک یادم رفته بود..معرفی که شدین؟

باران: بله

همچین گفتم بله بچه ترسید البته حقشه

باران:

از روبه رو شدن با بابا میترسیدم خیلی هم میترسیدم

ای خدا بگم چیکارکنه امیرسام

امیرسام: اگه اجازه بدین من با الینا کارداشتم..شما برین ماهم میاییم

اترین: البته... فقط زود تشریف بیارین

امیرسام: حتما

یه جوروی هم دیگرو نگاه میکردن... بعد از رفتن عمو داداشی گلم وادوارد چندش امیرسام دست منو گرفت کشید

بردبالا پسره وحشی امازونی

باران: هوی چته؟

امیرسام: صبرکن بهت میگم

رفتیم توی اتاق منو درو بست ..رفت پشت پنجره هی دست میکرد لای موهاش پسره روانی

باران: میشه بگی چه خبره اینجا امیرسام؟ بابا اینا اینجا چیکار میکنن؟ میشه بگی من باید جواب بابا اینا رو چی

بدم؟ میشه بگی باید چی به بابام بگم؟

انقدر داد زدم گلوم درد گرفت ولی بادادی که امیرسام زد خفه شدم

امیرسام: بسسسسه، دو دقیقه خفه شووو... ببینم باید چه گهی بخورم

باران: لطفا زودتر فکرکن.. بعدم خودت خفه شو

امیرسام: باران.. تر خدا!!!

باران: تر خداچی؟

امیرسام: دودقیقه ساکت

باران: بفرما اصلا من ساکت

دقیقا بعد از پنج دقیقه اقا حرف زدن

امیرسام: ببین باران تو باید لحن حرف زدنتو تغییر بدی..

باران: یعنی..

امیرسام: صبر کن... حرفم که تموم شد بعد.. خوب؟

باران: خوب.. بگوا!

امیرسام: ببین همونطور که خودت میدونی پدرت نمی دونه تو اینجایی... پس باید صداتم عوض کنی.. چون اترین نشناختت چون اگه میشناختت همین جا همه رو دار میزد درجا.. دوم تو امروز به احتمالاً 99٪ خیلی چیزارو متوجه میشی.. خوب؟ فقط میخوام صبور باشی

باران: من میتروسم

امیرسام: خودمم میتروسم.. ببین باران اقای کیانفر تورو به من سپرده... بهمم گفته وقتی آمدن اینجا تورو از شهر بفرستم بیرون باهات محافظ بفرستم.. تا حالو هوات عوض شه...

باران: چرا بابا نمیخواد چیزی متوجه بشم؟

امیرسام: نگرانه دخترش... الانم توی دهن شیری دختر

باران: باش قبول.. ولی.. من دلم برای باباییم تنگ شده

امیرسام: میگی چیکار کنم؟ برم بگم اقای کیانفر اینم نازپرودتون... اوردمش توی دهن شیر؟

باران: چیکار کنم خوب؟

امیرسام: میشه صبور باشی؟... میشه نریزی اون اشکارو؟

باران: باش

امیرسام: بخدا خودم حواسم بهت هست.. فقط تو امشب از بغل من جم نمیخوری خوب؟

باران: خوب.. بریم؟

امیرسام: خوبی الان؟

باران:اره...بابایی روببینم بهترمیشم

امیرسام:باران..تر خدااا نریز این اشکارو خواهش

باران:امیرسام

امیرسام:جانم

باران:هوامو داری؟خیلی میترسم

امیرسام:معلومه.بریم؟

باران:اهوم

اصلا به قیافه امیرسام نمیخورد انقدر مهربون باشه..بهش میخورد یه ادم مغرور باشه که هیچی از محبت و مهربونی حالیش نیس

ولی اصلا اینطوری نبود...خداروشکر حداقل امیرسام هست

با امیرسام رفتیم پایین...رفتیم طرف پذیرایی

امیرسام:آماده ای الینا شارلوت؟

باران:اهوم

امیرسام:بریم؟

اول یه نفس عمیق کشیدم:بریم

اول امیرسام رفت تو..بعد من پشت سرش هنوز نمی تونستم بابارو ببینم...وقتی رفتیم جلو دیدم...بابارو دیدم..باباییمو دیدم..بعد از یک ماه دیدم...واقعا دلم براش تنگ شده..کاش میشد برم بغلش...ولی..ولی جلوی این دو تا بی صفت نمی شد...راس میگفت امیرسام.امدم توی دهن شیر...به غیر از باباییم..ویلیام و دیویدم بودن..کاش باباییم تنها بود میرفتم بغلش..ولی حیف

امیرسام:ببخشین دیر کردیم

ویلیام:مشکلی نیست

بابایی:نمیخوای معرفی کنی دیوید؟

چقدر لحن بابا ترسناک بود... من ازش ترسیدم.. ولی به حال دیوید ویلیام... چقدر جدی بود.. تا حالا بابارو اینطوری ندیده بودم.. هیچ وقت بابایی رو اینطوری ندیده بودم.. واقعا ترسیدم... برای یه لحظه فکر کردم اگه بابا متوجه بشه من، تک دخترش اینجام، بین این ادما چیکارم میکنه؟

وای که چقدر بی فکرم

دیوید: اوهوم... ایشون الینا شارلوت هستن

بابایی: جدی؟ پس شما الینا شارلوت هستین؟ ملقب به یوز پلنگ؟

مونده بودم چی بگم... از لحن سرد و خشک و رسمی بابا... انقدر سرد و خشک بود که یخ کردم.. چشایی بابایم اینطوری نبود... چشای بابایی من مهربون بود.. ولی الان تنها چیزی که چشایی بابایی نداره مهر بونیه

دیوید: بله خودشه

بابا: یه خنده هیستریکی کرد

بابا: از کی تا حالا بچه هارو میاری تورگروهت؟.. مگه بچه بازی دیوید؟ این چه وضعش؟

دیوید: چه خبر ته بهادر؟

بابا: چه خبرمه؟ این چه وضعش؟ مگه بچه بازی مافیا.. دیوید.. بس کن این بچه بازیارو من یکی باورم نمیشه این بتونه هک کنه... اصلا میدونه هک چیه؟

بابا: بهت قول میدم زیر 20 ساله... همین الان یا تموم میکنی ین بی مزه بازی رو یا همه چیزی رومیزنم بهم

با بهت داشتم به بابا نگاه میکردم... زمین تا آسمون فرق داشت با بابایی که من دیدم بابایی که من میشناسم.. منظور بابا از مافیا چی بود؟ مگه دیوید فقط یه گروه که قاچاق میکردن نداشت؟ اونم اسلحه... وایی من چیکار کردم؟

دیوید: بس بهادر خان! بهت ثابت کنم چی؟

بدجور دیوید ترسیده بود

بابا: هم تو هم ویلیام اگه تمومش نکنید خودم تموم میکنم

ویلیام: بهادر

بابا: چی میگگی؟

ویلیا: صبر کن... اول ببین

بابا: باش.. ولی سایتی که خودم میگم.. مشکلی که نداری؟

ساکت بودم..چی میتونستم بگم؟

بردیا:مگه باتونیستن

این فرد خشن مغرور که چشاشم خنثی است داداش منه؟

باترس جواب دادم..خداکنه نشناسن

باران:ب...بله

بابا:چه عجب شما حرف زدی؟!...اون سایتی که من میگم باید هک کنی خب؟

باران:قبول

باران:

خدایا فقط خودت به دادم برس،من تاحالا این روی بابا اینا روندیدم...چه کنم وقتی متوجه بشن کیم؟وایی خدایا فقط خودت میتونی کمک کنی

اترین:جرات داری مگ قبول نکنی؟

این عمومی من نیست..عموی من مهربونه لحنش اروم..لحنش طوری نیست که انگار ادمو میخواد بگیره زیر مشت ولگد

باران:کدوم سایت رو باید هک کنم؟

صدام سعی کردم نلرزه

بابا:سایت(..)ببینم توی چند دقیقه میتونی هک کنی..

من این سایت رو قبلا هک کردم..بالب تاب خودم..وقتی توی خونه بودم...عقاب طلایی یادمه خوبم یادم..شاه باز وایی خدا نکنه اون سایت ..سایت بابا اینا بوده باشه؟

اینجا چه خبره خدایا؟

باران:برم لب تابمو بیارم

بهبود:لازم نکرده...بیا باین لب تاب هک کن..

چه لحن بدی..داداشی من لحنش اینطوری نبود..توش شیطنت موج میزد اینطوری نبود که....

باران:باش

دلهم گرفته بود امیرسام فهمید..آمد کنارم،خداروشکر امیرسام رودارم

امیرسام: بهبود چه خبرته؟ متوجه شد

بهبود: شما نمیخواه دفاع کنی

امیرسام: دفاع چی؟

بابا: بسه...

از همشون میترسیدم... حتی.. حتی از باباییم... فقط. فقط الان امیرسام خوب بود که ازش نمی ترسیدم

رفتم نشستم پای لب تابی که گفته بود... لب تابو میشناختم.. لب تاب باباییم بود.. لب تاب کاریش.. عکس من روش بود... عکس من

داشت اشکم در میومد

اروم دم گوش امیرسام طوری که فقط خودش متوجه شه

باران: امیرسام.. نگرانم

امیرسام: من هستم نگران نباش...

بابا: چقدر طول میکشه؟

باران: دقیق نمی تونم بگم

بابا: پس چطوری هک میکنی؟

بابا: امیرسام.. چقدر میتونه.. زمان دقیق

امیرسام: این سایتو هر کی بخواد هک کنه.. حدود 3,4 ساعت طول میکشه

بابا: خوبه

ولی میدونستم توی یک ساعت میتونم

پس کارمو شروع کردم.. دوباره همون هیجان و حال وصف نشدنی امد سراغم

دقیقا یک ساعت طول کشید داشتن حرف میزدن

بابا: از کجا پیدا کردی الینا شارلوت رو؟

دیوید: خیلی راحت.. چون خودش امد توی سایت عضو شد.. راحت بود

ویلیام: راستی شنیدم دختر تو فرستادی نیویورک.. نمی گی میوفته توی دهن شیر؟

وای خدا!!! پس میدونستن ادمم اینجا.. چرا دنبالم بودن؟

بابا: تویکی ساکت... آگه اون شیرتوباشی من هیچ نگرانی ندارم... خب میدونم هیچ غلطی نمی تونید بکنید... مخصوصا الان

دیوید: منظورت چیه؟

بابا: توکه بهتر میدونی... نفر اول مافیاشدم.. پس بهتر ساکت شی

همه دنیا خراب شد روی سرم.. بابایی من... بابا بهادر من... نفر اول مافیاس توی دنیا؟ وای خدا!!! چی میشنیدم... من بابایی خودمو میخوامم... چرا باید بابایی من مافیا باشه؟ من نمی تونم بدون بابایم دوومم بیارم... چرا یکی از مافیایی درجه یکه؟.. چرا بابای من؟

چرا اولین رئیس کل گروه مافیایی جهان که بقیه گروهای مافیایی زیر دست بابایین؟ چرا؟

باران:

ویلیام: ولی این دلیل همیشه هرکاری بخوای بکنی

بابا: نترس فعلا با تویکی کار ندارم

دیگه نتونستم ساکت بشینم.. معلوم نبود تا کجا بخوان پیش برن

باران: تموم شد..

بابا: چی؟ به همین زودی؟

باران: بله به همین زودی

بابا: نه خوبه... ببینم

لب تاب رو بردم پیش بابا... نشستم بغل دست باباییم... برای من بهترین بابای دنیا بود... ولی بافکرای که به ذهنم میرسید رعشه به تنم می افتاد

باران: بفرمایید.. اینم سایت

دلخور بودم.. از بابام دلخور بودم... خیلی از دستش ناراحت بودم.. چرا بهم نگفته بود؟ برای چی؟

بابا: نه خوبه... کارت حرف نداره... پس به خاطر همین دیوید سریع تر به خودش جنبید

دیوید: منم از همین تعجب کردم.. تو چرا به خودت نجنبیدی؟

بابا: چون من.. با... بچه ها.. کار نمی کنم..

اره برای بابامن بچه بودم... واقعا بودم... آگه بچه نبودم هیچ وقت این کارو بازندگی خودم نمیکردم... امیرسام بدجور توی هم بود

ویلیام: چیزی شده امیرسام؟ از این ناراحتی زمان بندیت درست درنیومد؟

امیرسام: نه ناراحت این نیستم... الینا زیادی باهوشه... زیادی

این زیادی اخرش از صدا تا فوش بدتر بود برام... میدونم اشتباه کردم... میدونم خطا کردم... ولی دیر بود... خیلی دیر

مایکل: بهتر امدادشیم... موقعش مهمونا کم کم برسن

بابا: ماکه اماده ایم

ویلیام: راستی... چرا سامیارخان دخترشو نیورد؟

چی؟ بابای ستاره؟ یعنی... یعنی اونم... یعنی اونم با باباس؟ یعنی ستاره میدونه؟ الهی بگردم براش... چه حالی میشه

وقتی متوجه بشه

بابا: فکر نمیکنم باید برات توضیح بدم.

ویلیام: هیچ وقت عوض نمیشی بهادر

بابا: تو عوض میشی؟

ویلیام: نه

بابا: پس توقع بیجاداری... خب مایکل نامزدت کو؟ نیست؟ همیشه باهم بودین؟ نکنه اتفاقی افتاده؟

مایکل: نه.. اتفاقی نیوفتاده... خونه یکی از دوستانش دعوت بود

بابا: جدی؟ ولی حضور الزامی.. نه؟

مایکل: موجه بود

بابا: خوبه...

بابا: خب.. الینا شارلوت نمیخوای خودتو کامل معرفی کنی؟ نمیخوای بگی از کجا هک رو یاد گرفتی؟

مونده بودم چی بگم... خدایا خودت به دادم برس... با التماس به مایکل وامیرسام نگاه میکردم شاید فرجی بشه

امیرسام: بار... عع الینا استاد داشته

اییی بمیری... اییی امیرسام... باران چیه این وسطه.. میخوای بابا جفتمونو به کشتن بده؟

مایکل:اره...

امیرسام:چرا باید حرفشو عوض کنه؟

بابا:شما ساکت

همون خفه خون خودمون ..منم کلا توی افق بودم..داشتم بای بای میکردم باهاشون:(

بابا:الینا

اخییی چقدر مهربون بابا گفت الینا...تاحالا انقدر مهربون صدام نکرده بود...یعنی میخواست خفم کنه نمی دونم چرا؟کنه فهمیده کیم؟

باران:بله

ولی برنگشتم..باصدای خودمم نگفتم بله باصدای الینا گفتم

بابا:اسم اصلیت چیه؟

باران:اسم...الیناس دیگه

بابا باچند قدم خودش رو بهم نزدیک کرد..وای قلبم داشت میومد توی دهنم..تاحالا چندتا حس روباهم نداشتم..حس دل‌تنگی..ترس واسترس...هیجان

بابا سرشو نزدیک گوشم اوردم

بابا:جدی؟پس اسمت الینا شارلوته؟

باران:ار...اره

بابا:خوبه...پس چرا رنگ به روی این دوتا نیست؟همینطور خودت؟

باران:من...من حالم خوبه

ای بمیری باران..که باز باصدای خودم حرف زدم

بابا:میدونستی تن صدات خیلی برام اشناست؟

یا خدا....یا اکثر امام زاده ها ..فهمیدن تموم..باران امشب شب آخر عمرته:

باران:خیلیا اینو میگن

خیلیا بیخود میکنن بگن

بابا: مثلاً کیا؟

باران: دقیقاً یادم نیس

یهو بابا عقب کشید همیچن زد زیر خنده که واقعا ترس همه وجودمو گرفت

بابا: عالی بود... افرین الینا شارلوت..

بابا: اسم واقعیت چیه؟

بدجور جدی شده بود بابایی

ویلیام: بس بهادر... یعنی چی؟ اسمش الیناس... پس بهتر تمومش کنی و بریم به مهمونی برسیم

بابا: فکر خوبییه... بعد از مهمونی به این موضوع رسیدگی میکنیم

باران:

توی مهمونی میخواستم کلمو بکنم اگه بابا متوجه میشد یعنی چه بلایی سرم میورد؟

ولی مطمئنم اترین زنده زنده چالم می‌کردم (ببخشینا) وقتی به خاطر یه ماشین وکلانتری امدن اونطور داشت خفم می‌کرد حتما الان میکشتم (فصل اول)

خدااا بگم چیکارت نکنه امیرسام.. ولی جدی مایکل از کجا میدونه اسمم چیه؟

برای خودم به گوشه نشسته بودم داشتم بقیه رو نگاه می‌کردم که یه دستی جلوم دارز شد، از پایین داشتم انالیزش می‌کردم کفشای ورنی مشکی... بالاتر بولیز کرم... بالاتر کت کرم، شلوارشم هم رنگ کتتش بود بایه کروات کرمه.. کلا کرمی بود برای خودش... ولی.. ولی قیافش اینو من یه جایی دیده بودم... یادم امد.. دوست شیربرنج... همونی که زده بود ابلیس.. وایی همون هلو.. ولی از امیرسام هلو نبود... این در برابر امیرسام نارگیل بود نه هلو... والا بعدم امیرسام هیکی تر بود به خاطر همین بهش میگفتم هر کول (: اونم کلی حرص می‌خورد ولی جدی مایکل از کجا میدونه اسمم بارانه؟ نکنه امیرسام بهش گفته..

پسره: خب نظر تون؟

باران: چی؟ درچه مورد؟

پسره: تیمم دیگه

ای خاک برسرت باران.. خب یه جای دیگه زوم شو فکر کن اه ...

باران: من تیپ شمارو نگاه نمی‌کردم.. داشتم فکرم مشغول بود

همون موقع امیرسام و بردیا خودشون رو روسوندن

امیرسام: چیزی شده اینا؟

باران: خیر چیزه مهمی نیست

بردیا به پوز خنده جانانه تحویلیم داده.. چرا از وقتی دیدمش اخماش توی همه؟

بردیا: ولی قیافه پاشا اینو نمیگه

بردیا اینو از کجا میشناخت؟ اینجا چه خبره؟

پاشا: بهشون پیشنهاد ر**ق*ص دادم ولی رد کردن

امیرسام: کار خوبی کردن

واقعا تعجب کردم از حرفش اخه به این چه از لج امیرسامم شده قبول میکنم

باران: من نظرم عوض شدم... قبول میکنم باهاتون به دور برقصم

به وضوح اخمای امیرسام بدتر رفت توی هم ...

تا امدم دست پاشا رو بگیرم بریم سمت پیست ر**ق*ص .. دستم کشیده شد به سمت خروجی

باران: هوی چته وحشی؟

امیرسام: فعلا ساکت باش.. تا خودم ساکت نکردم

پسره پرو همچین پرتم توی بالکن که اگه میزن بود روی زمین پرت میشدم

باران: وایییی چته وحشی؟ دستم شکست

امیرسام: به جهنم.. به درک (با داد)

چرا داد میزد؟

باران: میشه بگی چته؟

امیرسام: هه من چمه یاتو؟ چرا نظرتو عوض کردی؟

باران: امیرسام نمیخوای بگی که سر قبول کردن ر**ق*ص با پاشا ست این کارت؟

امیرسام: اسم اون مرتیک روجلوی من نیار (داد)

باران: باش.. دادنزن... اول دلیل بیار بعد

امیرسام: چون... چون...

یه نفس عمیق کشید

امیرسام: چون... ازش خوشم نمیداد

باران: چون تو ازش خوشت نمیداد دلیل نمیشه من درخواست رقصش و قبول نکنم

امیرسام: باران واقعا نفهمی؟ یا خودتو میزنی به نفهمی؟

باران: منظورت چیه؟

امیرسام: میخوای بگی پیست ر*ق*ص* ندیدی کجاست؟

باران: انقدر حالم بد بود وقتی امدم توی مهمونی به تنها چیزی که دقت نکردم پیست ر*ق*ص* بود

امیرسام: پس خفه شو

باران: وای از دست تو.. مثل ادم حرف بزن

امیرسام: د لعنتی پیست ر*ق*ص* و همیشه جوری میذارن که دیوید و بلیام نشستن.. که بتونن راحت

ببینن... بعد تو میخوای جلوی اون دو تا برقصی در حالی که دارن مست میکنن؟

باران: چی میگي؟ چرت نگو

امیرسام: خودت برو ببین

باران: بابا چی؟

امیرسام: جوری میشنه که پشت بهشون باشه

نفسم راحت فرستادم بیرون اخیش

باران: صبر کن ببینم.. راستی... واقعا

امیرسام: چی شد یهو؟

باران: بخدا امیرسام میخوام بزنت چرانگفتی بابا اینا میان اینجا؟ چرا نگفتی باباییم یکی از مافیاس؟ چرا نگفتی؟

امیرسام: باران.. باور کن وقتش نبود.. قرارم نبود الان متوجه بشی

باران: د اخه لعنتی دیگه کی قرارم متوجه بشم؟ هان؟ وقتی کار از کار بگذره؟ اره؟

امیرسام: باران.. باور کن این همه چی نیست.. اینکه به نظر میاد همه چی نیست

باران: پس چی؟ همه چی روبگو

امیرسام: اینجا همیشه.. خواهش میکنم.. بهت میگم قول فقط فرصت بده

باران: قول دادیا؟

امیرسام: قول

باران: حالا بگو مایکل از کجا اسم منو میدونه؟

امیرسام: این جزء همون که بعد بهت میگم... فقط اینو بدون مایکل ولکسی در مورد میدونن ولی چیزی به کسی نگفتن

باران: پاشاچی؟

امیرسام: اون غلط میکنه بخواد حرفی بزنه

باران: چرا انقدر باهش بدی؟

امیرسام: دلیل شخصی

باران: از دست تو..

امیرسام: خب.. بریم دیگه وقتش همه الینا شارلوت رو بشناسن

باران: اره فقط اگه بعدش الینایی باشه.. با این دست گلایی که اب دادیم..

امیرسام: بخي خدا بزرگه فعلا بریم که دیوید میخواد الینا شارلوت رو معرفی کنه... یوز پلنگ یک

باران: حقته تاتو باشی نگی من یکم

امیرسام: عع دارم برات... ببینم بازم میتونی بلبل زبونی کنی

باران: بچه پرو... اون که بلبل زبونی میکنه تویی نه من حسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسس

امیرسام: من حسووم؟ من؟

باران: نه په عمم... معلومه تو حسودی.. اگه حسود نبودی میزاشتی با پاشا..

امیرسام: به نفعته جمله بعدی از دهننت بیرون نیاد

باران: اگه بیاد؟

امیرسام: کوتاهش میکنم...

پسره روانی اسلحه درمیاره

باران: واقعا بچه ای

امیرسام: عع ترسیدی؟ واقعه ها!

باران: خوب شد گفتم من فکر کردم قلابه

امیرسام: عع انوقت از کی فرق بین اصل و فرعش رو یاد گرفتی؟ چون طوری درست میکنن که مو نمیزنن باهم

باران: خب.. عکساشونو توی این مدت که اینجا بودم خب دیدم یاد گرفتم

امیرسام: اگه بلد بودی متوجه میشدی اینی که دست من بود تقلبی بود

باران: جدی؟

امیرسام: بله.. حالا بریم؟

باران: بریم

باران:

با امیرسام وارد سالن شدیم... فقط همه جا تاریک بود... یهو چراغای دور روشن شد.. ونور انداختن روی یک

نفر... واون یک نفر کسی نبود جزء دیوید

دیوید: از همگی ممنون که به این مهمونی امدین... این مهمونی به مناسب عضو جدید اصلی گروه... الینا شارلوت

ادوارد: به سلامتیش

همه باهم یه پیک رفتن بالا ولی من فقط نگاه روی بابا و بردیا بود... واقعا خوشحال شدم که هیچی دستشون

ندیدم... بهبود واترین اون طرف تر بودن اونا هم هیچی دستشون نبود.. عالی بود.. فقط آقای ادیب رو ندیدم

ادوارد: من ورد الینا شارلوت رو به گروهمون تبریک میگم

ای میخوام صدسال سیا تبریک نگ... خجالتم نمیکشه خوبه دوتا زن داره هااااا مرتیکه...

پاشا: نمیخوا این بگین جایگاهش توی گروهتون چیه؟

دیوید: همونطور که همه میدونید. منو ویلیام و بهادر خان گروه هکر داریم...

دیوید: الینا شارلوت لطف کردن و شدن سرپرست گروه حکم که اسمشون خرس های وحشی هست...

صدای همه درآمد... حقم داشتن کی میتونه قبول کنه یه دختر به هم سن و سال من بشه رئیس گروه هکر یکی از بزرگترین گروه‌های مافیایی جهان که هر غلطی از شون برمیاد.. ببین چی هستن که شدن بزرگترین ... ای خدا!!! بابایی چیکار کردی؟

جرج: ولی این همیشه.. ماها اعتراض داریم

دیوید: کسی جرات اعتراض نداره... توهم بهتره دهنتو ببندی جرج.. وگرنه همینجا خلاصت میکنم

چقدر راحت از جون یه ادم حرف میزدن... یعنی بابایی هم انقدر راحت حرف میزد؟ انقدر راحت تصمیم میگرفت برای جون ادم؟ وایی نمی توئم باور کنم.. ولی امیرسام گفت صبر کنم.. پس صبر میکنم

جرج: کی میگه کسی جرات نداره؟ من دارم

همه با داد بابا ساکت شدن

بابا: چطور جرات میکنی؟

رنگش پرید.. یعنی انقدر از بابایی من میترسن؟ وایی

بابا: جرج داری بزرگتر از دهنت حرف میزنی.. کاری نکن همین الان جون بی ارزشتو بگیرم

هنگ بودم... خشکم زده بود این بابای من نبود نه.. بابای من این مردی که اینجا ایستاده نیست.. بابایی من انقدر راحت در مورد جونه ادم حرف نمیزنه.. نه امکان نداره.

ویلیا: بهادر خان.. صبر کن... بعد به حسابش میرسیم

بابا: همین یه بار.. فقط جلوی چشم نباشه.. نمیخوام مهمونی رو به خودم زهر کنم

الان واقعا از بابا میترسم... هر لحظه پی به اشتباهم میبرم... من چه غلطی کردم؟ (Hapydancsmil نویسنده = غلط خیلی بدی کرده = پیام بازگانی: campe45on2)

ویلیام: سریع

جرج: هیچ غلطی نمی تونی بکنی....

و در آخر صدای داد اخ جرج بود که امد... فکر کنم زدن ناکارش کردن من میتلسم

باران: امیرسام.. چیکارش کردن؟

امیرسام: نترس فعلا زندهس خبرش

باران: هوم؟ یعنی... یعنی چی؟

امیرسام: بهت گفتم نترس پیشتم..خب؟

چرا بهم مزه میداد میگفت پیشمه؟ بچه پرو

باران: خب الان میکشش!

امیرسام: بهتر یه موجود مزخرف کمتر

باران: میشناسیش؟

امیرسام: اره مزخرفترین ادمی که دیدم

باران: باش

امیرسام: اونو بخی..بقیش رو بچسب

باران: باش..امیرساممم

امیرسام: بله..چیزی شده؟

باران: میدونی..یهو دلم یه چیزی خواست؟

امیرسام: باران جان هرکی دوس داری الان بخی شو

باران: قهل میکنم!!!

امیرسام: هوف از دست تو...خیلی خب بفرما

باران: من بادکنک میخوام باعروسک وبستنی وپشمک همین الان

امیرسام: جان؟

وااا این چرا نیشش اینطوری بازه؟

امیرسام: از دست تو...میشه بعدمهمونی؟

باران: اله

اخ جوننن اخه خیلی ه*و*س کرده بودم..نمی دونم کسی مثل من هست که وسط بزرگترین گروه‌های مافیایی

ه*و*س همچین چیزایی روبکنه؟

دیوید: خب...بهتر به بقیه مهمونیمو برسیم...

ویلیام: واقعا برای ما افتخاریست حضور الینا شارلوت

معلومه افتخار دادم... سرمو به باد دادم.. بیا شاعرم شدم

پاشا: لقب ایشون چیه؟

دیوید: یوز پلنگ

یکی دیگه از مهمونا: ولی این برای امیرسامه

نمی دونم چم شد.

باران: وقتی من بخوام هیجی مهم نیست....

یهو همه ساکت شدن.. هیچ کسی توقع نداشت.. نگاه بابا امد روی من... نمی تونستم معنی کنم نگاهش رو... ولی

متوجه نشدم چرا گفتم همچین چیزی رو

دیوید: خودتون جواب الینای عزیز رو شنیدین

یکی از مهمونا: چطور میتونه توی این جمع صحبت کنه؟

مایکل: من از الینای عزیز میخوام تشریف بیارن اینطرف

همون گمشو بیا این طرف خودمون فقط ادبیش... چرا امشب قاط زده مایکل؟

به همراه امیرسام رفتیم اون طرف.. نگاه اترین و بردیا بدجور روم بود

بردیا: نه خوشم امد.. یه تازه وارد خط ونشون میکشه

من که از بردیا کم نمیارم

باران: تازه وارد؟

بردیا: منظورت؟

باران: من حدود یکی دوماه عضو این گروهم

باران:

فاتح شرکت کنید چون بدجور امیرسام و مایکل داشتن نگام میکردن: (campe45on2:42kmoig بعد از اونم

نگاه متعجب بابا و بردیا و اترین و بهبه بود

دیوید: واقعا عالی جرات الینا شارلوت...

بابا: دیوید... قبلا کمتر مسائل رو قایم میکردی؟

دیوید: بنظرم مسائل گروهها بهم ربطی نداره بهادر

بابا: مواظب حرف زدنت باش... یادت نره کیم

دیوید: هیچ وقت یادم نمیره

بابا: خوبه.. پس میتونی همین الان به این دختر خانوم بفهمونی اینجا جایی نیست که بچه ها بدون اجازه حرف بزنی

رسمًا خفه شدم...

ویلیام: بهتره این بحث رو تموم کنیم!... به هر حال ورد الینا شارلوت رو تبریک میگیرم

مایکل دم گوشم: نمی تونستی دود یقه ساکت شی باران؟

باران: چرا انقدر خشن؟ فقط یه کوچولو هیجان انگیزش کردم

مایکل: بنظرت خود ماجرا هیجان انگیز نیست؟

باران: چرا الان که یه کوچولو فکر میکنم هست

مایکل: خوبه.. لطفاً از این به بعد زودتر اون مغرتو به کاربنداز قبل از اینکه خودم به کاربندازم

باران: خشن. ایش

مایکل: حیف که دختر بهادر خانی

باران: خوبه خودتم میدونی هیچ غلطی نمی تونی بکنی

مایکل: مطمئن؟

باران: منظورت؟

مایکل: شاید آقای کیانفر بخوان بدونن دخترشون عضو چه گروهی شدن

باران: عع مایکل.. از این شوخی ها نکن

مایکل: فقط به یه شرط!؟

باران: چی؟

مایکل: به خاطر جون خودته... هیچ وقت بی موقع حرف نزن... خب؟

باران: ببینم چی میشه خب

امیرسام: چی میگین شماها؟

دیوید: چی؟

بردیا: یه نفر دیگه هم داره اضافه میشه..

دیوید: منظور تون؟

ادوارد: یعنی...سه تا گروه مافیا داره میشه چهارتا..

بابا: خندش بلند شد...بدجور قهقهه میزد

بابا: کی..کی جرات کرده یه همچین کاری بکنه؟

دیوید: بهادر! خبر به این مهمی بعد داری میخندی؟ میتونی؟

بابا: چرا نه؟ یه جوجه امده داره اعا میکنه..

ویلیام: اگه ادعا نبود؟

بابا: باشه قبول.. ببینم چیکار میکنه.. ببینم شما دو تا به خاطر این جوجه تازه از راه رسیده که نمیگین که باهم همکار کنیم؟

بردیا: چرا به خاطر همین میگم... اگه باهم باشین نمی تونه کاری بکنه

بابا: اگه تنهام کار کنیم باز نمی تونه.. این محموله دست ویلیام ببینم چیکار میکنی... آقای ادعا

ویلیام: اگه راست میگی چرا خودت نمیایی جلو؟

بابا: میخوامستم یه چیزی به تو برسه... باش باخودم

دیوید: نه.. صبر کنید

بابا: چیه؟ میخوای مثل بچه ها قرعه کشی کنی؟

دیوید: نه.. نمیخوام... یه پیشنهاد دارم

بابا: چی؟

دیوید: من میگم اول باید اطلاعات ازش کسب کنیم که اونو الینای عزیز درست میکنه

بابا: خب.. بعدش؟

دیوید: بعدش... خودمون نریم جلو... خودمون بریم جلو فکر میکنه خبریه...

بابا: الان واقعا فکر کردی من خودم میرم جلو؟ یا سامیار؟ هه

دیوید: همچین فکری نکردم

ویلیام: خوبه.. پس باکی باشه؟

بابا: محموله چی هست حالا؟

بردیا: همونی که منتظرش بودیم

بابا داشت شربت میخورد چون وقتی گفت شربت اونجا بودم.. دیوید ویلیام نمی دونم داشتن چی میخوردن ولی هرسه شون چیزایی که داشتن میخورد جس گلشون... وایی خدا بابایمم. تا امدم بلند شم امیرسام نداشت

امیرسام: کجا؟

باران: نمیبینی؟

امیرسام: چرا ولی نمیشه بری جلو.. بردیا رفت

بابا: چی گفتی؟ الان باید بگی؟ (با داد)

بردیا: ب.. ب.. بخ.. ببخشید.. تازه متوجه شدیم

ویلیام: غلط کردین. (با داد)

دیوید: فعلا گمشید تا کار دستتون ندادم (با داد)

مطمئن بودم رنگم پریده

دیوید: پسره احمق... ببینم جوزف کدم گوریه؟

ویلیام: نمی دونم... ازش خبری ندارم

بابا: خوبه افرین

ویلیام: بسه بهادر توی این گیر و داد

بابا: چی رو ول کنم؟ محموله ای که برام دسیلیارد (واحد پوله) می ارزه؟

یا خدا! این از کجا درآمد؟ فکر کنم واحد شمارش پوله.. مگه چه محموله ای؟

ویلیام: میخوای تنهایی انجام بدی؟

دیوید: بهادر خطرناکه.. این یکی از بزرگترین محموله هاس که توی این چند سال.. خریت نکن

بابا: قرار نیست تنها باشم.. عمو جان هستن باهم

رنگاشون پرید.. منظور بابا از عمو جان.. خان عمو که نبود؟

دیوید: یعنی چی؟

بابا: عمو جان سرمایه گذاری کرده.. نکنه طلبت یادت رفته؟ وقتی صد هزار بلیون قرض میگیری باید فکراینجاها رو هم بکنی

من رسماً عین اسب ابی دهنم باز مونده بود..

دیوید: خیله خب قبول... قرضم قبول

بابا: خب.. چیکار میکنید؟

ویلیام: اگه قبول کنی باهات همکار کنیم؟

بابا: قبول

باران:

از آمدن بابا اینا یک هفته میگذشت.. به خاطر همین منم مجبور بودم بمونم به خاطر همین اخلاقای جدید بابارو داشتم میدیدم ولی واقعا بابایی جدی بود... تازه داشتم متوجه میشدم که چرا ستاره انقدر میترسید.. راستی خبری از ستاره نیست.. از اترینم همیشه بپرسم.. هوف..

از طرفی هم خیلی کلافه بودم.. همش باید گریم میشدم و لنز میذاشتم... اون ارایشگری هم که میومدو گیرمم میکرد امیرسام و مایکل آورده بودنش.. توی این یک هفته خیلی با لکسی خوب شده بودم.. عین دوتا دوس بودیم:

لکسی: باز چی شده زانو غم بغل گرفتی؟

باران: لکسی ...

توی باغ نشسته بودیم روی تاب

لکسی: جانم؟

باران: میگم پایه ای بز نیم بریم دور دور؟

لکسی: ببینم تو عقلتو از دست دادی؟ الان توی این موقعیت میخوای بری دور دور؟

باران: وامگه چه موقعیتیه؟

لکسی: ببینم تو از صب حواست کجاست؟

باران: چطور؟ حوصله دقت نداشتم

لکسی: همیشه بدونم داری چیکار میکنی؟ وای به حالت بخوای گند جدید بزنی.. من ستاره نیستم!!!!!! ..میرم میزارم کف دست بهادر و خان و دیوید و امیرسام و مایکل

باران: کسی دیگه نبود؟

مایکل: چطور؟

وای این کجا بود؟

باران: هیی ترسیدم کجا بودی یهو امدی؟

امیرسام: ببخشین قبلش باید خبر میدادیم.. خب چشاتو واکن ببین دیگه

باران: اولا خواهش دیگه تکرار نشه.. دوما اونکه کوری تویی نه من.. چون نمی بینی از پشت سرمون امدین

امیرسام: عع خوب شد گفتمی

باران: معلومه از خواب غفلت بیدارت کردم

امیرسام: جدی؟ بعد خودت توی خواب غفلت نیستی؟

باران: مرض هی تیکه میندازه... اصلا خوب کاری کردم

مایکل: ولی بهادر خان اینو نمیگن

باران: صبر کنید ببینم.. شماها از کجا میدونید من دختر کیم؟

مایکل: صداتو بیار پایین ببینم.. من هنوز جونمو دوس دارم

باران: جدی؟ یعنی میخوای بگی اگه بفهمن من دختر کیم سر شماها به بادمیره؟

مایکل: نه فقط ما.. سر خیلی ها!! یکیشم اینجا نشسته داره ویزو میزنه

باران: لکسی این شوهرت خیلی بی اعصابه ها! چطوری تحملش میکنی؟

مایکل: اونش به تو ربطی نداره

باران: یه کلام از پدر عروس (:): campe45on بعدم کی باتو بود؟

مایکل: نه انگار واقعا تنت میخواره؟

لکسی: بسه خواهش میکنم مایکل جان!

باران: اییی لوس مایکل جان! اه اه چندشا!

مایکل: میتونی گوشتو بگیری نشنوی

باران: که مثل تو کرشم؟

امیرسام: بسه دیگه

باران: کی باتو بود

مایکل: واقعا انگار دلت برای بردیا تنگ شده؟

باران: وایی از کجا فهمیدی؟ انقدر باهوش نبود یا!!!!

مایکل: از هم نشینی باتو

باران: معلومه

امیرسام: باران!

باران: هان؟

امیرسام: هان چیه بی ادب؟

باران: ببخشید آقای با ادب.. بفرمایید؟

امیرسام: خواهش... میگم توفکت خسته نمیشه؟

باران: فوضولیش به تونیومده....

امیرسام: عع بعد به کی آمده؟

باران: به توچه

امیرسام: نمیشه این تنش میخواره پاشم برم پیش بهادر خان

باران: سر راهت حلالیت بطلب شاید بخشیدنت.. ادم خوبی بودی... اخییی

امیرسام: زهرمار

باران: والا... خوبه میترسه ها! عین چی... بعد میاد اینجا ویزو میزنه

مایکل: سرمو بردین

باران: میتونی گوشای کر تو بگیری

امیرسام و مایکل نشستند روی چوبایی که به شکل صندلی بود... که یهو مایکل با این حرفم از جاش پرید واقعا ترسیدم... من باهاش شوخی کردم بی جنبه

مایکل: چه زری زدی؟

باران: هی... هیچی بی جنبه

مایکل: عععع باشه نشونت میدم

باران: چطووری؟

مایکل: اینطوری

بعدم دستمو کشید برد باخودش منم فقط داشتم چیغ میزد

باران: ایی دستم وحشی چته؟

مایکل: هیچی میخوام نشونت بدم کی بی جنبس

باران: باش بابا غلط کردم ببخشید

مایکل: نشنیدم؟

باران: چون کری

مایکل: ببین تنت میخواره

منو باخودش برد تو... وایی پسره بی عقل

باران: مایکل صبرکن

باران: میگم صبرکن

مایکل: چیه ترسیدی؟

باران: اخیه... چی بگم بهت؟ که جنبه شوخی هم نداری؟ هان؟ واقعا که.. اصلا.. اصلا خودم میرم میگم

کییم.. خوبه؟ خیالت راحت میشه؟

مایکل: تویی جا کردی؟

باران:

باران: اخیه به توجه..

مایکل: به منچه؟ نکنه یادت رفته کیم؟

باران: نه یادم نرفته.. یکی عین بابات

با این حرفم عصبی تر شد... دستمو محکم تر کشید بردتوی سالن جایی که بابا اینا بودن... وای خدا قلبم توی دهنم بود

بابا: چیزی شده مایکل؟

مایکل: چیزه خاصی نیست

سرمو نزدیک گوشش کردم: بگم غلط کردم تمومش میکنی؟

مایکل دم گوشم: یعنی انقدر از پدرت میترسی؟

باران: واقعا که... واقعا که مایکل بچه ای... باش.. بگو.. بگو کیم.. ولی جونم همه پای خودت

مایکل: وای تهت تاثیر قرار گرفتم... فقط یه شرط داره؟

باران: چی؟

مایکل: دهنتمو بی موقع باز نکنی

دیوید: مایکل...

مایکل: بله؟!

دیوید: چیزی شده؟ بیابین بشینید

باهم رفتیم نشستیم روی مبلا

باران: واقعا بچه ای

مایکل: من زبون تویکی رو کوتاه میکنم

همون موقع لکسی و امیرسام همچین آمدن توی سالن که صدمتر پریدم هوا

امیرسام: داری چه غلطی میکنی مایکل؟

مایکل: به خودم ربط داره

امیرسام: نه دیگه... اینو اشتباه کردی

ویلیام: چه خبر تونه؟

دیوید: چیزی شده لکسی؟ چرا رنگت پریده؟

لکسی: نه چیزی نیست... فکر کنم فشارم افتاده

مایکل: فقط یه شرط داره

باران: منم شرطت رو قبول کردم

مایکل: عجب میتونی قبول نکنی؟

باران: چرا که نه....

بعدم سرمو نزدیک گوشش کردم: فکر نکن نمی دونم کی جای جنسای یک هفته پیش رو لو داد مایکل

خب باید بگم که دقیقا یک هفته پیش دیوید داشت جنسای که براش امده بودن رو جابه جامیکرده که لورفتن... اونم متوجه شدم مایکل لو داده.. اینم چون فال گوش ایستاده بودم دم اتاق امیرسام.. پریشب متوجه

شدم:: campe45on2

مایکل: خ..خب...خب.. چیزی

باران: چیه؟ شرطت چیه؟

مایکل: هیچی ...

بابا: ببینم مارو مسخره کردین؟

مایکل: من غلط بکنم

اترین: اینو خوب امدی

بابا: شما بازیتو بکن

اترین: کلا ساکت شد هههه

امیرسام: اگه اجازه بدین ما بریم؟

بابا: کجا؟

امیرسام: عجب... توی باغ

بابا: لازم نکرده... بشینید همینجا کارتون دارم

لکسی: چیزی شده؟

دیوید: بشینید متوجه میشید

امیرسام ولکسی هم نشستن

بابا: بهبود... لب تاب رویار

هوف شروع شد:)

بهبود: بفر ما بید

بابا: جلوی الینا بزار

باران: ممنون

بهبود: خواهش

باران: باید چیکار کنم؟

بابا: کارت چیه؟ هک.. پس باید هک کنی

باران: چه سایتی؟

بابا: سایت نیست

باران: پس چیه؟

بابا: میخوام لب تاب یکی روبرام هک کنی

اوه یعنی لب تاب کیه؟

بابا: این رمز واسمش بقیش باخودت

باران: حتما

بادیدن اسمش تعجب کردم... ابلیس؟

باران: ابلیس کیه؟

ویلیام: جوزف پسر من... چند وقتی معلوم نیست کجاس. میخوام ببینم میتونی چیزی پیدا کنی... یا بفهمی!

باران: خب این نیاز به هک نداره..

بابا: وقتی هنوز چیزی رو کامل نگفتم چیزی نمیگی الینا

همیشه بابا اینو میگفت... منم همیشه عجول بودم...:)

باران: چشم... بفرماید

بابا: میخوام بری ایمیل هاش رو چک کنی

باران: حتما... اسم ایمیلش؟

بابا: توی همنون کاغذی که بهت دادم هست

باران: خب... الان شروع میکنم

امیرسام: دقیقا یک ساعت طول میکشه

باران: باش

مایکل: فقط... همیشه زدهک داره جوزف

باران: نگران نباش... یه بار هکش کرد..

یهو خفه شدم... خدایا داشتم چی میگفتم؟ وایی

ویلیام: چی؟ تو جوزف رو از کجا میشناسی؟

بابا: حرف بزنی... جویف رو از کجا میشناسی؟

در حدی جدی محکم و خشک گفت بابا... که من برای بارهزارم فاتحمو خوندم

باران: منظورم این بود... تا حالا کسی رو هک کردم زد هک داشته باشه

بابا: جدی؟ چقدر راحت حرفتو عوض میکنی!؟

باران: م..

بابا: بسه... دفعه اولو اخر میگذرم... کار تو بکن

امیرسام کنار گوشم: گند زنی گل من

امیرسام:

واقعا از حماقت خودم متعجبم... اگه بهادر خا بفهمه چیکار کنیم؟ وایی خدااا چه سوتی خفنی دادیم منو مایکل روز

اول.. هوف مخم پارازیت برداشته کلا

ولی دلم میخواست شب مهمونی پاشارو خفه کنم.. پسره... خوبه میدونه من باران رو خیلی وقته دوس

دارم... از وقتی یادمه دوستش دارم... شاید باران منو کم دیده باشه... ولی من همیشه عکساش رو داشتم هییی... من

دلم بارانمو میخواد... توی فکر اینده خودمو باران بودم که با این کار باران و پنهون کاری من مطمئن گندمیخوره

اترین: توجه فکر هستی؟

امیرسام: هیچی

اترین: معلومه از قیافت!

امیرسام: اترین عصاب ندارم خب؟

اترین: تو کی عصاب داری!

امیرسام: هوف.. چیکار داری؟

اترین: باران گوشیش رو جواب نمیده

امیرسام: خب؟

اترین: خب؟.. واقعا نمی فهمی یا خودتو میزنی به نفهمی؟

امیرسام: بالکسیه.. مایکل بهش زنگ زد گفت خستن خوابیدن

اترین: مطمئتی؟

امیرسام: من کی تا حالا بهت دورغ گفتم؟

خیلی وقت دارم بهش میگم.... تازه دارم به این فکر میکنم که اگه بهادر خان نسبت بهم بی اعتمادشه باران رو

نمیده بهم وایی خاک تو سرت امیرسام

اترین: هیچ وقت... اینارو بخی پاشو بریم خان داداش باهات کارداره!

امیرسام: چیکار دارن؟

اترین: چه میدونم.. پاشو

با اترین رفتیم پیش بهادر خان.. واقعا ترسیده بودم...

امیرسام: سلام! کاری داشتین؟

بهادر خان: علیک سلام! اره.. خیلی مهمه

امیرسام: خب..

بهادر خان: تایک هفته دیگه برمیگردم ایران

امیرسام: چرا به این زودی؟ مگه منتظر محموله نیستین؟

بهادرخان: اون یک ماه دیگه میاد... درضمن.. بارانم باخودم میبرم

خون توی رگام یخ بست... حال امن این وسطه باران رو از کجا بیارم؟ چطور ویلیام دیوید راضی کنیم باید ایینا برگرده؟

امیرسام: مگه نمی گین ایران خطر داره براش؟ خب چرانمیذارین اینجابه؟

بهادرخان: الان نه! الان ایران از همه جا امن تر براش... درضمن دلیلی نمی بینم تک دخترمو بین این همه گرگ ول کنم

وایی باید چیکار می کردم؟ خودمم نمی دونم.. ای کاش با اترین درمیون گذاشته بودم

امیرسام: حتما.. کاراشو ردیف میکنم.. امردیگه ای ندارید؟

بهادرخان: چرا... درمورد ایناس... مشکوک میزنه

به همینو کم داشتیم

امیرسام: از چه نظر؟

بهادرخان: میخوام درموردش برام تحقیق کنی... فقط... فقط... فقط وای به حالت ویلیام بویی ببره... انوقته که من میدونمو تو شیرفهمه که؟

امیرسام: بله... خیالتون راحت...

بهادرخان: میتونی بری.. فقط.. یه خبردیگه

امیرسام: چی؟

بهادرخان: تاچند ماه دیگه... همه چی تموم میشه

خب از این بدتر؟ اونم توی این موقعیت؟

امیرسام: زمان دقیقش؟

بهادرخان: فعلا نمی تونم بگم... فقط نمی دونم چرا انقدر نگران بارانم.. میتروسم... میتروسم یه کار احماقانه بکنه.. که ندونم چیکار کنم... امیرسام... همین امروز باران رو برمیگردونی ایران.. خب؟ دلم گواه بدمیده

امیرسام: ولی... امروز؟

بهادرخان: منظورت چیه؟

امیرسام: ادوارد همه راه هارو بسته... به خاطر مهمونایی که دارن از فرانسه میان... برای معامله.. پس فردا میشه.. چون راه هارو باز میکنن

بهادرخان: خیلیه خب... فقط.. فقط تا اون روز حواست بهش باشه.. خب؟

امیرسام: خیالتون راحت

باید یه کار میکردم چون دل خودمم گواه بدمیداد... رفتم پیش مایکل اون باید بدونه چیکار کنیم... شاید از طریق ژنرال بشه یه کارایی کرد بهترین فکره

مستقیم رفتم سمت اتاق مایکل بدون در زدن وارد اتاق شدم چون وقت در زدن نبود

مایکل: تو آخر منو میکشی امیرسام

امیرسام: خیلی حرف نزن... مایکل... باید.. باید یه کار کنیم.. باید باران رو برگردونیم

مایکل: دیونه شدی؟ با وجود دیوید ویلیام؟

کل قضیه رو براش تعریف کردم... اونم دلش گواه بدمیداد

مایکل: نمی دونم امیرسام... دلم میگه... هم بهادرخان موندیه... هم باران

امیرسام: منم... منم بد جور دلم شور میزنه.. پاشو یه زنگ بزن به ژنرال

مایکل: عقلت رواز دست دادی؟ زنگ بزنم کلمو میکنه.. میفهمی؟ انگاری ادت رفته دیوید و آنسل باهم بردارن؟ نه؟ (نویسنده = آنسل = ژنرال)

امیرسام: نه یادم نرفته... ولی باید یه کاری بکنیم

مایکل: من میگم بیا با خود باران صحبت کنیم

امیرسام: فکر خوبی....

پاشا: جدی؟ فکر خوبیه؟ ببینم.. مگه باران اینجاست؟

مایکل: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

متوجه نشدیم از کی پاشا توی اتاقه؟ اصلا چرا از این بیچاره قایم کردیم؟

پاشا: یعنی چی مایکل؟ منم جزء شماهام

امیرسام: خیلیه خب.. فعلا ساکتشو که میخوام چون به تنت نباشه

پاشا: چرا؟

امیرسام: توبیجا کردی به باران پیشنهاد ر**ق*ص دادی

پاشا: ببخشین.. من کف دستمو بو نکرده بودم... که الینا خانوم همون باران زلزله خودمون (تیکه دوم رو اروم گفت)

مایکل: حالا که فهمیدی

پاشا: خسته نشین.. بهادرخان میدونه؟

مایکل: نه

پاشا: ایول.. پس میخوایین بگین هممون باید وصیت نامه هامونو بنویسیم دیگه؟

امیرسام: دقیقا

مایکل: منکه خیلی وقته نوشتم

پاشا: منم یادم باش برم بنویسم..

امیرسام: از کجاشو شنیدی؟

پاشا: از اول

امیرسام: خوبه.. پس بهتر به فکر چاره باشی

پاشا: فقط یه چیز میتونم بگم... دلتون درست گواه داد...

امیرسام: م.. منظور ت؟

قلبم توی دهنم بود نکنه برای بارانم اتفاقی بیوفته؟ نکنه افتاده؟

مایکل: مثل ادم حرف بزن پاشا

پاشا: دیوید همین الان دستور یه ماموریت داده البته ویلیامم باهش.... دونفرم انتخاب کردن... که یکیش

بارانه... یکی دیگم.. امیرسامه

یا خدا! چی میشنیدم؟

امیرسام: یعنی میخوای بگی.. من باید با باران برم ماموریت؟

پاشا: کاملا درسته

نفهمیدم چطوری طول بین اتاق مایکل و باران رو رفتم... فقط وقتی به اتاقش رسیدم بعد ازس باردرد زدن رفتم تو

باران: خبری شده؟

امیرسام:اره بدبخت شدیم رفت

باران:منظورت چیه؟مثل ادم حرف بزن قلبم امد توی دهنم

کل ماجرا رو براش تعریف کردم ازوقتی بهادرخان رو دیدم تا همین الان...فقط قسمت امدن اتاقش رو نگفتم بعدا میگم:

باران:خ..خب...خب..من چیکارکنم؟جواب بابارو چی بدم؟

امیرسام:ببین باران..تو باید زنگ بزنی به پدرت وبگی اینجا راحتی جاتم امنه ..همراه لکسی هستی خب؟

باران:مطمئنی بابا قبول میکنه بمونم؟

امیرسام:باید پیاز داغشو خودت اضافه کنی

باران:خب..کی زنگ بزنی؟

امیرسام:تونه..تو زنگ زن..چون خودشون میخوان قبل ازظهربهت زنگ بزنی خب؟

باران:باش..راستی بابا زنگ زده بود خواب بودم جواب ندادم

امیرسام:بله میدونم...راستی بالکسی ام هماهنگه

همون موقع گوشیه باران زنگ خورد..بهادرخان بود

امیرسام:بزن روی اسپیکر

باران:باش

باران:سلامم بابایی جونمم

بهادرخان:علیک سلام دور دونه بابا..خوبی؟

الهی بگردم براش که چشاش پرازاشک شد..کی میشد همه چی روبهش میگفتم؟

باران:میسی شماخوبین؟

بهادر:اره بابا..باران جان باهات کاردارم بابا

باران:شی شده بابایی؟

بهادرخان:باید برگردی ایران

باران:ععع بابایی نوموخوام

بهادرخان: یعنی چی؟ چیزی شده؟

باران: اله! خب خیلی خوش میگذره... بالکسی کل میریم میگردیم.. خواهشش بابایی؟ اون پسره ام هست دیگه.. خواهش؟

بهادرخان: نه... نمی تونم

باران: عع... خب من پیام ایران دلم برای لکسی تنگ میشه.. اونم باید بیاد... وگرنه قهلم واووو چقدر جدی! من تحت تاثیر قرار گرفتم.. چون به هیچ وج لکسی نمی تونست بیاد ایران

بهادرخان: از دست توو چیکار کنم؟

باران: بزار بمونم خب؟

بهادرخان: باران..... فقط به یه شرط

باران: هرچی باشه قبول

بهادرخان: به امیرسام میگم محافظاتو دوبرابر کنه... هر چیزی شد باید با امیرسام و مایکل در تماس باشی خب؟ به هیچ وج از لکسی دور نمیشی خب؟

باران: قول

بعد از این که یه خورده دیه حرف زدن تماس رو قطع کردن... ولی محال بود بهادرخان به این راحتی اجازه بدن... مطمئنم میخوان یه کار دیگه بکنن.. چون همون موقع گوشیم زنگ خورد

امیرسام: سلام

بهادرخان: سلام! ببین امیرسام چی بهت میگم... محافظای باران رو چهار برابر میکنی... خب؟

حالا خوبه به باران گفتن دوبرابر:

امیرسام: چرا؟ چیزی شده؟

عجب مارمولکی بودم (:

بهادرخان: نمیخواه برگردی ایران... منم نمی تونم بهش زور بگم...

امیرسام: خب.. پس خودتون تنهاتون میگردین؟

بهادرخان: نه.. بر نمیگردم.. هستم فعلا.. باید خودم باشم.. اینطوری بیشتر خیالم راحت

امیرسام: آگه باران خواست ببینتون چیکار کنیم؟

بهادرخان: گوش کن ببین چی میگم.. به هیچ وج... نمیذاری خب؟ شده به زور ولی نمیذاری

امیرسام: برای چی؟

بهادرخان: داره یه اتفاقی میوفته.. باید مطمئن شم.. بعد

امیرسام: چه اتفاقی؟

بهادرخان: فعلا چیزی نمی تونم بهت بگم... فقط حواست به باران باشه.. فعلا

امیرسام: حتما.. فعلا

بعدم تماس قطع شد

باران: یعنی چی؟

امیرسام: نمی دونم... فعلا پاشو کاراتو بکن.. الان مهمونای ادوارد میان

باران: تانگی چه خبره نمیگم

امیرسام: ای خدا... بهت قول میدم توی راه که باهمیم بهت بگم خب؟

باران: قول دادیا؟

امیرسام: قول

من رفتم توی اتاق خودم تا آماده شم... ذهنم رفت طرف چندسال پیش... وقتی که قرار شد این عملیات شروع بشه.. وقتی قرار شد کسی متوجه نشه که مایکل.. پسره آنسل نه دیوید... وقتی خودت مایکل متوجه شده که پدر واقعیش دیوید نیست... واقعا چه روزی بود

بهادرخان:

از وقتی گذاشتم باران بره امریکا دلشوره بدی افتاده به جونم.. با اینکه گذاشتم امیرسام و مایکل و لکسی مواظبش باشن.. ولی بازم دلم گواه بد میداد.. چرا گذاشتم بره؟ اگه ایرانم میموند براش خطر داشت... هوف از دست این دو تا ادم مزخرف کی میشه کلا از روی زمین محوشن.. نباشن دیگه؟ کی؟

امروز زنگ زدم به آنسل پدر مایکل میگفت باید تمومش کنیم... ولی کی نمی دونم؟

به نظر من هنوز خیلی زود بود... هنوز مونده بود که تمومش کنیم مخصوصا الان که شدم اولین.. گروهم شد اولین گروه مافیای جهان...

باصدای در از فکر و خیال دست برداشتم: بله.. بفرمایید

بعد از اجازه ورد اترین و ستاره آمدن... امروز عقدشون کردیم.. اونم توی محضر... چون نمیخواستن بدون حضور باران جشن عقد بگیرن... ازدست این دو تا.. البته حقم داشتن باران کلسونو میکند.. الانم میکنه مطمئنم هرچی نباشه دختر خودمه

بهادر: چیزی شده؟

اترین: آره..

بهادر: چی شده؟

ستاره: کی میخوایین برین امریکا؟

درک می‌کردم استرس واضطراب این دختر رو که حالاشده عروس خاندان کیانفر:.. الان فقط محمد مونده زن بگیره که اونم می‌گه نمی‌خوام.. فقط حیف الان سرم شلوغه و گرنه ادمش می‌کردم پسره پرو رو حرف مامان حرف میزنه

بهادر: چند وقت دیگه چطور؟ نکنه می‌خوایی بیایی؟

ستاره: اهوم

بهادر: بیخود... اترینم دارم به زور میبرم... بردیا و بهبود هم همینطور.. ازبس کلافم کردن

اترین: مرسی خان داداش

بهادر: روبهت میدم پرونشو..

ستاره: نمی دونید بابا کی میره؟

بهادر: ستاره! شما.. کلا.. تشریف نمی یارین امریکا خب؟

ستاره: چرا؟

اترین: برای بار هزارم خطر داره... نمی‌رم خوش گذرونی... ععع

بهادر: اترین!

ادم نیست این چه طرز حرف زدنش با خانومش مرتیکه خر r30wi25r30wi25

اترین: غلط کردم!

بهادر: اونکه خیلی وقته

ستاره: من دلم برای باران تنگ شده

بهادر: برمیگرده باخودم ایران

اصلا از حرف خودم مطمئن نبودم..

اترین: خیالت راحت شد؟

ستاره: اهوم... دلم برای لکسی هم تنگ شده.. اونکه همیشه بیاد ایران

نه واقعا دوست باران بود

بهادر: ستاره... وقتی نمیگم.. نه... یعنی نه... نزار کلابندازمت بیرون خب؟

ستاره: یعنی چی خب؟ من دلم برای این دوتا خل وچل تنگ شده.. اصلا خودم میرم بیرون

اترین: شما بی جا کردی... خب؟

ستاره: پرووو

هوف از دست این دخترا.. ای خدابگم چیکارت نکنه آنسل... یعنی من فقط تورو ببینم زنت نمیذارم

نیویورک/ عمارت دیوید/ عصر:

بهادر:

امروز وقتی رسیدیم نیویورک مستقیم امیدیم عمارت دیوید.. به امیرسام هم سپردم باران لکسی رو از شهر خارج

کنه... برن یه جایی که اب وهوا عوض کنن

از طرفی خیلی دلم میخواست الینا شارلوت رو ببینم

بهادر: پس این الینایی که انقدر مخ منو خوردین کو؟

دیوید: میاد

بهادر: شانس بیار که زود ترییاد

ویلیام: قبلا انقدر بی عصاب نبودی؟

بهادر: قبلا انقدر روی مخ من نبودین

دیوید: میخوای بزنی بکشیمون؟

بهادر: از خدایه همین الان کلتمو در بیارم تیربارونتون کنم.. خودت بهتر میدونی

کلا خفه شده... خب میدونه همچین چیزی ازم برمیاد:)

همون موقع امیرسام به همراه یه دختر آمدن توو... وقتی نگام به دختر افتاد... یه چیزی توی دلم افتاد پایین... حسم میگفت دختر رو میشناسم. ولی وقتی نگاش میکردم اصلا اینطور نبود
وقتی سلام کردن... صداس... صداس مثل بارانم بود...

وقتی یه ذره گذشت داشتیم حرف میزدیم میخواستیم ببینیم واقعا هکر یانه؟ وقتی یه سایت دوساعت رو یک ساعت هک کرد شکم بیشتر شد... دیوید ویلیام فقط به خاطر یه چیز دنبال بارانم بودن... اونم به خاطر باهوش بودنش و نابغه بودنش توی هکه... یعنی میشه کسی مثل باران من باشه؟.. هوف معلومه که میشه از دست خودم بدجور کلافه بودم.

یه جا شکم داشت به یقن تبدیل میشد اونم وقتی که امیرسام میخواست از لینا طرف داری کنی به جای لینا گفت: ((امیرسام: بار... عع لینا استاد داشته))

پس امکان داره اسمش یه چیزه دیگه باشه... بدجور رنگ و روش پریده بود البته مایکل و امیرسام هم همینطور بدجور رنگاشون پریده بود... غلط نکنم امیرسام داره یه چیزی رو پنهون میکنه... چون به خاطر یه حرف ادم رنگش مثل گچ دیوار نمیشه... مایکل از امیرسام بدتره... از همه بدتر حال لینا بود... اینجایه خبرایی بود...
مهمونی / شب:

توی مهمونی دیوید باران رو به عنوان سرگروه، گروه هکش معرفی که با اختلاف جرج مواجه شد... از اونابود که دلم میخواست همین الان جونشو بگیرم ولی حیف توی جمع بود البته خیلی فرقم نمیکرد... فقط مهمونی به خودم زهر میشد... وقتی لینا اونطور گفت: (هر چی که من بخوام باید بشه) فقط داشتیم نگاش میکردم چقدر خود خواهانه... چقدر این جملش شبیه تک دخترم بود:)... وقتی چیزی میخواست و کسی باهاش مخالفت میکرد... چرا؟ چرا فکر میکردم بارانم در خطره؟

خدایا بارانم به تو سپردم

یک هفته بعد / بعد از مهمونی / عمارت دیوید:

از وقتی ادوارد و بردیا گفتن که نفر دیگه هم اضافه شد و ادعا میکنه نفر چهارم همه چی عقب افتاد... این توی برنامه نبود... با باران چندباری حرف زدم... حالش خوب بود... این حالمو خوب میکرد...

بهادر: اترین!

ترین: جانم خان داداش؟

بهادر: برو به امیرسام بگو بیاد کارش دارم

ترین: چشم الان

توی اتاق بودم... جایی که این یک هفته توی عمارت دیوید بودم... هییی... باید برگردم ایران... ولی باران باید زودتر برگرده... وقتی امیرسام آمد... وقتی گفت ادوارد راه هارو بسته برای ورد مهمونا ازفراسنه و برای بستن قرارداد چند میلیاردی... چرا یادم نبود؟ هوف.. من این حرف‌ها نمیشد باران باید برگرده ایران... ولی یه چیزی اون گوشه ذهنم میگفت: (هه. به همین خیال باش.. هم تو هم باران اینجا موندگارین) میخواستم خفش کنم اون حس رو ولی نمیشد...

بعد از رفتن امیرسام دقیقا یک ساعت بعدش زنگ زد به باران.. وقتی گفت داره خوش میگذره... میخواد بمونه.. نتونستم بگم نه ولی عوضش زنگ زد به امیرسام گفتم ما حافظاش رو چهار برابر کنه.. خودمم میوندم....

هرچی بیشتر به رفتارای امیرسام ومایکل فکر میکنم بیشتر به این نتیجه میرسم که دارن یه چیزی رو پنهون میکنن فقط وای به حالشون حسم درست باشه.. وقتی داشتم با باران حرف میزدیم همین حس امد سراغم... نکنه وقتی گفته هک نمی کنه رفته باشه سراغش؟ میدونم رفته سراغش... ولی جلوش رونگرفتم.. حماقت کردم.. حالا هم باید چوبشو بخورم... فقط خدایا حسم درست نباشه در مورد اینکه این سه تا دارن منو... بهادر خان رو بازی میدن... اگه درست باشه خودم ادمشون میکنم... فقط وای به حالشون... فقط خدا کنه تک دخترم نخواد باباشو دور بزنه... باباشم بزرگش کردم... چرا الان یادم امد.. چشای الینا شارلوت رو... که قرمز بود... اولش خوب بود... ولی بعد از سه ساعت قرمز شده.. چرا امیرسام ومایکل نگران بودن از این قرمزی چشای الینا؟ یه خبرایی هست باید سردر بیارم همونطور که به امیرسام گفتم یه اتفاقی داره میوفته بی خبرم.. یعنی کارم نداشت باخبرشم... به عموجونم همه چی رو گفته بودم.. خیالم راحت بود... الان فقط باید متمرکز میشدم روی این اتفاق

فصل سوم:

امیرسام:

امروز قرار بود منو باران بریم برای ماموریتی که دیوید ویلیام برامون در نظر گرفتن... اونم نه هر ماموریتی.. خیلی نگران بودم... باید میرفتیم به چندتا شهر سر میزدیم به گروهها... بعد از اون باید میرفتیم عمارت بهادر خان توی فرانسه... همیشه گفت یکی از بزرگترین عمارتای فرانسه برای بهادر خان بود... یکی از بهترین عمارت ها... البته جای تعجب نداشت. همیشه گفت بهادر خان معمولا نصف سال رو ایران بود نصف دیگه ای سال فرانسه نمی دونم چرا بازم دلم گواه بد میداد... خدا خودت بخیر بگذرون... قرار بود بهادر خان و بردیا واترین بهبود فردا برن فرانسه... آقای ادیب هم مستقیم رفته بودن فرانسه

باران: بریم؟

امیرسام: آره...

من توی حیاط به ماشین تکیه داده بودم منتظر باران بودم... چون راهها میشه گفت نزدیک بود باماشین میخواستیم (بریم):

باران: امیرسام؟

امیرسام: جانم!

باران: میگم... یه جوریم

امیرسام: چجور؟

باران: نمی دونم... میگم مایکل ولکسی نمیان باهامون؟

امیرسام: نه.. ولی پاشا از لس انجلس باهامون میاد فرانسه

باران: اها.. چرا الان نمیاد؟

امیرسام: باران! چیزی شده استرس داری؟

باران: من؟.. نه (اب دهنش رو قورت داد)... چرا استرس باید داشته باشم؟

ولی دادمیزدیه چیزش هست

امیرسام: خب.. بهتر راه بیوفتیم

باران: صبرکن

امیرسام: چی شده؟

امد نزدیک تر.. فقط یک قدم باهم فاصله داشتیم

امیرسام: چی شده؟

باران: ویلیام داره دنبال من میگرده... یعنی میخواد جای باران رو پیدا کنه.. یه سری اطلاعاتم به دست آورده.. من

میتروسم امیرسام

امیرسام: همیشه بدونم از کجا میدونی؟ که من نمی دونم؟

باران: امروز صبح یه ایمیل ناشناس داشتم... وقتی بازش کردم دیدم از ویلیامه...

امیرسام: انوقت باید الان بگی؟

باران: خب مگه من از صبح دیدمت؟

امیرسام: دیگه چی؟

باران:دیگه اینکه...از جای جوزف خبرداره..چون سیستمش رو هک کردم دیدم با جوزف حرف زده...امیرسام..جوزف دربه در دنبال من...جوزف یه سری چیزا از من پیدا کرده

امیرسام:خیله خب..نترس خب؟..اطلاعات رو برداشتی؟

باران:اره کل سیستمش رو خالی کردم..میگم بریم؟

امیرسام:اره بریم

با باران سوارماشین شدیم من رفتم سمت رانند نشستم و سریع راه افتادیم...واقعا با این حرف باران نگران شدم..نگرانی واسترس مثل خوره افتاده بود به جونم

امیرسام:باران ببین چی میگم..فقط یه راه هست که دهن این دو تا بستشه

باران:چه راهی؟

امیرسام:ببین باران.پدرت دیریا زود متوجه میشه تو بارانی خب؟برای اینکه یه راه برای بخششتم که داشته باشی فقط یه راه هست

باران:خب..چی؟جون به سرم کردی

امیرسام:ببین اطلاعات رو با اسم دیگه بفرست برای پدرت

باران:ولی بابا متوجه میشه...چون...چون..هکرای قویی داره

امیرسام:درسته..ولی اینو یادت نره توی همین گروه هک کلی جاسوس هست...پس مطمئن باش کاری نمی کنن خب؟

باران:باش..فقط کی بفرستم

امیرسام:الان

واقعا فکر خوبی بود....بلاخره باید یه راهی برای عفو منو باران باشه...مخصوصا من...ولی واقعا نگران باران بودم با این بچه بازیامون...فقط خب شد به پاشا گفتم...ولی عجیب بود خبری از راشا نداشتم...معلوم نیست باز سرش کجا گرمه پسره احمق

بعدازیک ساعت:

باران:فرستادم..همه اطلاعات رو

امیرسام:عالیه افرین

ویلیام:

یه جای کارمیلنگید..ازوقتی این دخترآمده توی گروه دیوید خیلی چیزا عوض شده..یکیش مایکله..چون تا قبل ازاینکه این دختره بیاد به هیچ دختری به غیرازلکسی توجهی نداشت..لکسی هم باکسی گرم نمی گرفت...یکی دیگم امیرسامه..خیلی وقته مشکوکه...قبلا کمترمیرفت ایران ولی ازوقتی این دختر آمده کلا ایران بوده...یکی هم بهادرخان...اصلا قصدش موندن نبود...چراموند؟..اون بهادری که من میشناسم برای دخترش جون میده...پس به احتمال خیلی زیادی باران اینجاس وخارج نشده ازنیویورک..ازوقتی این الینا آمده توی گروه دیوید جوزف روفرستادم دنبال تحقیق درمورد باران دختر بهادر باید سردربیارم..مطمئنم به خاطر دخترشم که شده بهادر کوتاه میاد میکشه عقب...امروز طبق اطلاعاتی که جوزف برام فرستاده بود برای دختر بهادر یه ایمیل ناشناس فرستادم باید بکشمش این سمت همیشه بیکارباشم...امروز قراربود جوزف بیاد باهاش قرارداداشتم..توی اتاق مخصوص خودم نشسته بودم امروز ازعمارت دیوید امدم):

روی صندلی چرخ دارم نشسته بودم داشتم سیگار میکشیدم پشتم به در بود که صدای درزدن امد..مطمئن بودم جوزفه:

ویلیام:بیات...

دریاصدای بدباز که صدمترپریدم هوا..هیچ وقت جوزف اینطوری جرات نمیکردبیاد تو..وقتی برگشتم دیدم بهادرخان باچشای به خون نشسته...درحالی که از زور خشم سینش بالا پایین میشد..رگ گردنش زده بود بیرون داشت نگاه میکردم..نمی دونستم چی شده که انقدر عصبانی معمولاً بهادرعصبانی نمیشد..چون وقتی عصبانی میشد چندتا قربانی داشت...بدجور ترسیده بودم..مخصوصاً باعربده ای که کشید:

بهادر خان:توبه چه جراتی دنبال دخترمنی؟توچطور به خودت این اجازه رومیدی..دنبال دختر من باشی...دخترمن...دختر بهادرخان

گور خودمو کندم..ای خدا بگم چیکارت نکنه جوزف که اخرم لودادی .خودم میکشمت..مطمئن بودم بهادرزندم نمیداره...نمی تونستم حرف بزوم

بهادر:د بنال ببینم...توجه گهی خوردی ویلیام

ویلیام:ار...ارو...اروم باش بهادر..حرف میزنیم

بهادر:حرف؟من باتو بی همه چیز هیچ حرفی ندارم..باتوی حر.....هیچ حرفی ندارم

ویلیام:باش..باش..هرچی توبگی

بهادر:پسربی همه چیزت کجاست؟

(حرفای بهادر همه با عربده)

ویلبام: ببین... ببین بهادر. مقصدم منم... جوزف هیچ کارس

بهادر: تو گفتی منم باور کردم... ویلیام حرف میزنی یا خونه خودتو همین کفه بریزم؟

واقعا نمی دونستم چی بگم هر لحظه امکان کشته بشم

همون موقع بهادر اسلحش رو دراورد... جوزفم امد تو... پسره احمق

ولی اصلا حواسش به بهادر نبود

جوزف: بابا ببین چی اوردم برات... پیداش کردم... پیداشد... باران کیانفر پیداشد... باران...

پسره احمق.. پسره احمق.. پسره احمق

نمی دونستم چیکار کنم؟

بهادر: جدی؟ کی رو پیدا کردی؟

کلا جوزف سنگ کوپ کرده که حقشه پسره نادون

بهادر: خب داشتی میگفتی جوزف؟

جوزف: م... من... من... من... من غلط... من غلط کردم بهادر خان

بهادر خان: دیره

وقفط صدای تیر بود که امد. باورم نمیشد جوزف مرد... تموم شد... داشتم خل میشدم.. پسرم.. بهادر پسر مو کشت

ویلیام: چه غلطی کردی بهادر؟

بهادر: صداتو بیار پایین تا خودم ساکت نکردم

فقط صدای تیر... و تاریکی مطلق

اترین:

به دستور خان داداش رفتنمون به فرانسه جلو افتاده... داشتم کارای رفتنو آماده میکردم که گوشیم زنگ خورد امروز یکی به خان داداش کلی اطلاعات درمورد ویلیام و جوزف داد... یه پیام نوشته بود (به امید روزی که بخشیده شم) خیلی مشکوک بود مخصوصا اطلاعاتی که داده بود... خان داداش هم طبق این اطلاعات رفته بود خونه ویلیام توی نیویورک.. گوشیم داشت خودشو میکشت وقتی گوشیم رو برداشتم دیدم خان داداش اوه:

اترین: جانم خان داداش ببخشید دستم بند بود!

خان داداش: انقدر حرف نزن اترین... به بردیا و پاشا بگو باچند نفر دیگه بیان خونه و بلیام چندتا ازبچه ها رو بیارن... فقط اترین وای به حالت کسی متوجه شه زنده بودنتون تضمین نمیکنم... تا دو ساعت دیگه هم پرواز داریم برای فرانسه همیشه بیشتر از این معطل شد فهمیدی که؟

اترین: آره... فهمیدم ولی چرا انقدر زود؟

خان داداش: بهت میگم فعلا باید عجله کنیم... همه اطلاعات درست بود

واقعا شوکه شدم... یعنی... یعنی همه اون اطلاعات درست اخه از کجا؟ نمی دونم..

طبق دستور خان داداش به بردیا و پاشا گفتم سریع با چندتا ازبچه ها و بهبود برن... اونا هم سرنیم ساعت رسیدن عمارت و بلیام... منم چون کلب بودم سریع جیم زدم بیرون رفتم سمت فرودگاه... معمولا اینطور مواقع با پرواز خصوصی میریم... وقتی من رسیدم دقیقا نیم ساعت بعدش خان داداش و بردیا و بهبود و پاشا رسیدن...

اترین: خب.. چی شده خان داداش؟

خان داداش: هیچی... چیزه خاصی نشد فقط جسم نحس چند نفر از روی زمین کنده شد

هنگ بودم... یعنی... یعنی کشتشون؟ محاله...

اترین: خان داداش...

خان داداش: هوم؟ چیه؟ ترسیدی؟ ترسیدی جواب خان عمو رو چی بدم؟

اترین: دقیقا

خان داداش: جوزف رو دلیلی نداشتم نگه دارم... پس میخوام بفرستمش ایران پیش خان عمو... و بلیامم با خودمون میبریم... چون هنوز بیهوشن

اترین: اهان....

بردیا: بریم؟ پرواز امادس

خان داداش: بریم

(نویسنده = فاصله زمانی نیویورک و پاریس شیش ساعته)

ما دقیقا ساعت 10 صبح به وقت نیویورک حرکت کرده بودیم... مدت زمان پرواز هم شش ساعت بود... و بلیام هم بیهوش بود... البته دهنو دستاش رو بسته بودیم وقتی به هوش خیلی سرو صدانکنه:)

باران: ولی به چیز دیگه بوداا

امیرسام: اره عوض کردم که کسی شک نکنه

باران: خب عقل کل به سمت چی؟ به چشات چی؟

امیرسام: منکه لنز ابی میزارم

باران: ولی ایران نداشته بودی..

امیرسام: اره چون اون روز قرار نبود بیام.. بعدم خوبه خودت بودی دیدی اصلا طرف دیوید ویلیام وجوزف وادوارد نرفتم

باران: پس لکسی و مایکل و پاشا چی؟ یعنی اونام لنز میذارن؟

امیرسام: پاشا عین خودت کلاگیریم میکنه... ولی لکسی و مایکل میدونن

باران: اخر تو منو خل میکنی.. راستی باید بقیش رو بگی

امیرسام: چشم... شما برو من لباسامو عوض کنم میام میگم

باران: قولا

امیرسام: قول وروجک برو

امیرسام پنج دقیقه بعد از من امد توی بالکن اتاق

امیرسام: خب.. کجا بودم؟

باران: او ممم میخواستی در مورد مایکل بگی.. فقط... به سوال؟

امیرسام: جانم چی؟

باران: چرا در مورد بابا چیزی نمی گی؟

امیرسام: میگم به موقش خب؟

باران: خب.. داشتی میگفتی..

امیرسام: مایکل دقیقا چند سال پیش گفت که پدرش یکی دیگس و دیوید نیست... ولی چون بچه بود و دزدیدنش واز دیوید میترسیده چیزی نگفته..

امیرسام: وقتی مایکل همه چی رو تعریف کرد ... گشتیم دنبال پدر واقعی مایکل که میشد بردادر دیوید... وقتی پیداشون کردیم اول رفتیم محل کارش..

امیرسام: پدر مایکل یه ژنرال بود... ژنرال آنسل کاربردت... وقتی رفتیم محل کار پدرش یه چند ساعت معطل شدیم چون جلسه داشتن بعد از جلسه‌شون که رفتیم توی اتاق پدرش... ژنرال از دیدن مایکل واقعا شوکه شده بود...

باران: چرا؟

امیرسام: چون فکرش رو نمیکرد پسرش رو بعد از این همه سال بیینه در حالی که کل کرده زمین رو الک کرده بود ولی اثری از پسرش نبود...

امیرسام: اون روز همه چی رو برای ژنرال تعریف کردیم... واقعا صحنه ی خیلی قشنگی بود... مایکل و ژنرال همچین همو بغل کردن که هرکی میددشون دلش اتیش میگرفت... واقعا خدا لعنت کنه دیوید رو ژنرال میگفت: ((اون روز که مایکل گم شده بابر دارش دیوید دعواشون شده.. دیوید هم برای ژنرال خط و نشون کشیده...))

امیرسام: ژنرال میگفت فکر میکردم فقط در حد حرف باشه.. ولی وقتی بچمو توی روز روشن ازم دزدیدن... از توی ماشین دزدیدن همه دنیا روی سرش خراب شده...

گفت اون روز شوک بدی بهش وارد شده که راهی بیمارستان شده ولی به خاطر همسرش به روی خودش نیوورده و خودش رو مرخص کرده..

امیرسام: ژنرال میگفت: ((به خانوم سکنه قلبی کرده... خود ژنرال هم دوهفته بعدش به خاطر حال بد خانومش و دزدیده شدن مایکل راهی بیمارستان شده.. از اون به بعد دنبال مایکل بود ولی پیداش نکرده... چندباری هم دیوید رو تهدید کرده.. ولی فایده ای نداشته تا یه تصمیم گرفته و همه تهدید هاش رو عملی کرد...))

باران: خب چیکار کرده؟ واقعا دیوید تونسته یه همچین کاری بکنه؟

امیرسام: دیوید به بچه خودش رحم نداره...

باران: چرا همچین آدمی زندس؟

امیرسام: به زودی شرش کم میشه

باران: امیرسام

یه ترس بدی افتاد به دلم نکنه بابایی هم از این کارا کرده باشه؟ نه محاله بابایی من همچین کاری بکنه

امیرسام: جانم

باران: میگم.. بابایی چی؟

امیرسام: قضیه بهادر خان فرق داره.. حالا هم پاشو بریم که گشتمه

باران: شی کموووو... بریم منم گشتمه

امیرسام: کی شی کمو انوقت؟

باران: تو

امیرسام: روروبرم

باران: وظیفته

امیرسام: کی گفته؟

باران: من دختر بهادر خان

امیرسام: جدی؟ شما دختر بهادر خانی؟ ببینم خودشون میدونن که دخترشون انقدر بلبل زیونه؟

باران: اله پس چی؟

امیرسام: برو بچه پرو

باران: راستی میگم چشات داره یه چیزی به من میگه

امیرسام: چشای من غلط کرده

باران: اون دیگه دست خودت نیس. حرفشو زد منم قبول کردم

امیرسام: ای خدا باز میخواد چه بلایی سرم بیاره!

باران: بی جنبه اگه بردمت مهمونی امشب

امیرسام: جـانم؟ کجا؟

باران: وایی ترسیدم... مهمونی

امیرسام: شما بی جا کردی اصلا اسم مهمونی امشب رو آوردی

باران: خواهش

امیرسام: نع

باران: خیلی بدی...

امیرسام: اصلا مهم نیس

باران: چرا مهمه

امیرسام: چرا میخوای بری؟

باران: چون حوصلم سر رفته .. بعدم میخوام ببینم مهمونیاشون چطوره.. خواهشش قول میدم دختر خوبی باشم
خواهش خواهش

امیرسام: عین بچه های

باران: عع اصلا قهرم

امیرسام: فقط به یه شرط

باران: چی؟

امیرسام: باران بخدا از کنارم جم بخوری سیات کردم شوخی ندارم شیرفهمه؟

وااا چرا جنی شد؟ وحشی

باران: باش چرا میزنی؟

امیرسام: حقت بود... بریم

باران: بریم آقای خشن

امیرسام: خشن باشم بهتره

باران: برو بابا

امیرسام: باش قبول پس مهمونی بی مهمونی

باران: نه نه... بیا بابا r30wi25

امیرسام: درضمن برای لباست یعنی فقط... فقط یه جای کوچیکشم بیرون باشه باران زنت نمیذارم... درضمن با
شالم تشریف میارن خب؟

باران: هرچی تو بگی چشم

واوو من این کلمه رو گفتم؟ اونم به کسی غیر از بابا و باباجون و پدر جون... فقط.. فقط یه لحظه دلم خالی شد... فقط
خداکنه زنده بزارن:)

امیرسام: حالاشد بریم

باران: بریم

نمی دونم چه خبر توی مهمونی که انقدر عصبانی شد

امیرسام:

میخواستم کلمو بکوبم توی دیوار از دست این دختره زبون نفهم وقتی میگم نه یعنی نه.. کی میخواد بفهمه نمی دونم؟!

این جشن رو ویلیام ترتیب داده همه بزرگان هستن.. هوف.. از دست باران چیکارش کنم نمی دونم؟

باران: بریم حاضری؟

امیرسام: بله حاضرم

باران: بی ذوق

امیرسام: حاضرم بی ذوق باشم ولی توی این مهمونی شرکت نکنم

باران: هوف.. از دست تو.. میریم خوش مگیزره

امیرسام: من نمی دونم مهمونی که همه از بزرگان مافیان چه خوش گذشتنی داره؟

باران: هیجان داره

امیرسام: سرهمین هیجان الان شما اینجا تشریف داری

باران: نمی خواد یادآوری کنی

امیرسام: جدی گفتم باران...

باران: الان میگی چیکار کنیم؟ نریم؟

امیرسام: نمی دونم... صبر کن من گوشیمو جواب بدم.. بعد حرکت کنیم

باران: باش منتظر تم

رفتم توی اتاق که گوشیم و سویچمو بردارم. شماره از عمارت ویلیام بود.. خدابه خیرکنه

امیرسام: بله

خدمه: اقا بدبخت شدیم

امیرسام: مثل ادم حرف بزن ببینم چی شده؟

خدمه: اقا ویلیام خان (چون نمی دونستم چی بگم گفتم خان)

امیرسام: ویلیام چش شده حرف بزن

خدمه: کشتن اقا... ویلیام خان و پسرش ون رو کشتن...

باران: لوس نتر. جواب بابارو چی میخوای بدی؟ هان؟

امیرسام: چه میدونم... منم به خاطر همین میگم... پاشاهم حتما زودتر میره... ماهم باید بریم... خطر داره

باران: چرا؟

از دست این دختره من باید چیکار می‌کردم؟ عاشق همین خنگ بازباش شدم... من خیلی وقت عاشق بارانم خیلی وقته دل بهش دادم... پس کی وقتش میشه بهش بگم؟ یعنی... بهادر خان میزازه بهم برسیم؟ اصلا زنده مون میزازه که بخواییم بهم برسیم؟ اصلا بابا میزازه زنده بمونم؟ هوف

باران: به چی فکر میکنی؟

امیرسام: هیچی... میگم الان بریم فرودگاه با پرواز فوری بریم فرانسه؟

باران: الان؟ این موقع شب؟

امیرسام: اره دیگه شیش ساعت دیگه اونجاییم

باران: باش بریم

با باران رفتیم فرودگاه از اونجایم با پرواز خصوصی رفتیم فرانسه

ستاره:

خیلی وقت بود از باران خبر نداشتم... از امیرسامم همینطور... بهادر خانم که گفتن جوزف رومیفرستن ایران هوف... نمی دونم این استرس برای چیه از وقتی باران پاشده رفته امریکا... هرچی از لکسی هم میپرسم چیزی نمیگه واقعا دارن دیونم میکنن... از طرفی هم نگران عکس العمل بردیا هستیم برای حضور مهتا...

بردیا هی علاقه ای به مهتا نداره برعکس مهتا... نگرانیم چون هممون اخلاق بردیا رومی دونیم وقتی کسی رو دوس نداشته باشه... حتی ازوری مردونگیم غیرت و تعصبش گل نمیکنه... الهی بگردم برای مهتا... هوف

همه توی باغ بودن به غیر از من... بعد از رفتن بهادر خان و اترین و بردیا و بهبود رفتیم خونه آقای کیانفر پدر اترین...

ماهرخ (خواهر شوهر گلم): چرا اینجا ایستادی عزیزم؟ چیزی شده؟

ستاره: راستش... نگران بارانم

ماهرخ جون: خودمم نگرانشم... ولی چه میشه کرد؟

ستاره: حیف میزاشتن منم باهاشون برم

باباجون: همون یه دفعه بهادر گذاشت بسه...

ماهرخ جون: راس میگن بابا

ستاره: حق باشماست.. ولی نگرانم.. نمی دونم چرا انقدر نگران باران و امیرسامم

باباجون: برو پیش بقیه.. فکرای الکیم نکن خدایزرگه همه چی به خیر و خوش تموم میشه

کیانفر بزرگ (بردار بزرگ باباجون): حق با داداشه... فقط ستاره یه سوال دارم ازت؟

ستاره: بفرمایید؟

خان عمو: باران.. قبل از اینکه بره امریکا... هنوزم هک میکرده؟

چی میگفتم؟ میگفتم اره؟ میگفتم نه؟

ستاره: باران خیلی وقت بود کاراش رو از من مخفی میکرد... به خاطر همین خیلی نگرانشم.. نمی دونستم داره
چیکار میکنه...

خان عمو: فقط دعا کن حدسم اشتباه باشه

باباجون: باز چی شد؟

خان عمو: فعلا چیزی نشده...

باباجون: آگه چیزی نشده پس چرا بهادر بدن نصف جون جوزف رو برات فرستاده ایران؟

خان عمو: داداش اون رو خودم گفتم بفرستش ایران ولی نه اینطوری

ستاره: چیزی شده؟

خان عمو: ویلیام دنبال بارانه

نمی دونستم دارن چی میگن... فقط این دلشوره لعنتی بیشتر شد...

ستاره: برای چی؟ برای چی دنبال باران؟

خان عمو: ستاره جان اروم باش

ستاره: چطور اروم باشم؟

ماهرخ جون: عمو جان خواهش میکنم بگین... چی شده؟

خان عمو: نمی دونم حدسم درسته یانه... ولی درمورد هوش باران مطمئنم... به خاطر هک دنبالش بودن

ستاره: اونا از کجا میدونستن؟

خان عمو: چیزه سختی نیس برای فهمیدن

ستاره: ولی به همین راحتی هم نیس

باباجون: بسه دیگه... تا چند وقت دیگه تموم میشه. ستاره جان شما هم برو پیش بقیه اروم شی...

ماهرخ جون: راس میگن بابا بیابیم

به همراه ماهرخ جون رفتیم ولی من هنوز دلم برای باران شو میزد

باران:

وقتی رسیدیم فرانسه مستقیم رفتیم عمارت بابا که توی فرانسه بود یکی از بهترین جاهای فرانسه برای بابا بود... کلا هیچ کسی بدون اجازه حق ورود نداشت... شدید امنیتی بود... و این منو بیشتر میترسونند... واقعا نمی دونستم از دست خودم چیکار کنم؟... یاد شبی افتادم که پام به کلانتری باز شد... آگه الان رو بفهمن چیکار کردمیکنن؟... چیکار میکنن؟ نمی تونم حتی فکرشو بکنم... جراتش روندارم... چرا یه همچین کاری کردم؟ چرا قبول کردم؟ نمی دونم... اون موقع فقط به هیجان فکر میکردم و تمام... نه به هیچ چیزه دیگه ای فکر نمی کردم انقدر بخوام پیش برم...

امیرسام: رسیدیم... پیاده شود

از ماشین که امدم پایین فقط داشتم نگاه میکردم... دور تادور عمارت کوه و جنگل بود... باغ عمارت عین جنگل بود... اصلا... اصلا خود جنگل بود به خاطر سرسبزی و بزرگیش میگم... خیلی قشنگ بود... وقتی رفتیم سمت دروردی خدمه درو برامون باز کردن... وقتی رفتیم تو... واقعا نزدیک بود سخته رو بزنم... بابا نشسته بودن بالاترین جای سالن روی مبل مخصوص خود بابا که بالاش علامت عقاب طلایی داشت... وایی که چرا انقدر دیر فهمیدم... بغل دست بابا روی یه مبل یه نفره دیگه آقای ادیب پدر ستاره نشسته بودن... مطمئنم ستاره میدونست... این روزا بدجور اطمینان پیدا کرده بودم که ستاره همه چی رومیدونه... فقط من نمی دونستم چرا؟ بالای مبل آقای ادیب طرح عقاب ماهی خوار بود... بغل دست بابا یکی ایستاده بود باسگ شکاری مشکی با صاحب سگههه خیل قدش بلند بود... واقعا ترسیده بودم... بغل دست آقای ادیب هم همینطور... روی میز بغل دستشونم اسلحه هاشون رو گذاشته بودن: `aiwan_light,xxxxblum::` ایستاده بودم... به غیر از این یه کلمه دست بابا بود طبق اطلاعاتی که من داشتم بهترین کلت بود: `aiwan_light,xxxxblum::` چند نفرم جلوشون بودن دستاشون بسته بودن... چهار نفرم پشت بابا و آقای ادیب ایستاده بودن که هر کدومشون یه دونه تیربار دستشون بود کلا مشکی پوشیده بودن... فقط داداشی اینارو با عمو روندیدم... با صدای بابا دهمتر پریدم هوا

بابا: هواست کجاست؟

باران: ب..بله

اول یه پوزخند زد بابایی

بابا: چرا اونجا خشکت زده؟

باران: من؟

اقای ادیب: میشنی یا؟

امیرسام: باران بیا اینطرف

مثل بچه ادم رفتم پیش امیرسام که روی مبل دونفرنشسته بود همون موقع بردیا و بهبود واترین آمدن اوه اوه...سه تاشون اخماتوهم..هرکدوم دونفرپشت سرشون که هرکدومشون یه تیربار دستش بود..کلا مشککی بودن محافظا نمی دونم چرا؟ بردیا اسپرت پوشیده بود...بهبود رسمی...اترین هم رسمی..کلا بردیا از تیپ رسمی خوشش نمیاد..ناخوداگاه نیشم باز شد..که بانگاه وحشتناک بردیا رفت توی افق

بردیا: چته؟ تنت به سرت زیادی کرده؟

باران: م...من..من؟

اترین: بشین

فقط نشستم

امیرسام: این دوتا اینجا چه غلطی میکنن؟

بابا: هیچی نافرمانی...

اقای ادیب: خودت باید بهتر بدونی چی بلایی سرشون میاد

امیرسام: میشه بیریشون اون طرف؟

بردیا: چرا؟

امیرسام: به خاطر...به خاطرالینا

نکنه میخوان بکشنشون؟

بهبود: فکر نکنم انقدر سوسول باشه؟ یعنی توی عمارت دیوید ندیده؟

امیرسام: فکر نکنم

بابا: میبینه

چشام اندازه توپ تنیس بود... یا خدا میخوان چیکارکنن

مرد اول: اقا غلط کردیم... ببخشین... به بزرگی خودتون عفو کنین

بابا: بهتر خفه شی تا خودم خلاصت نکردم

اقای ادیب: دارن حوصلمو سرمیبرن. تمومش کنید

واقعا داشتیم پس میوفتادم

بردیا: به این زودی؟

بابا: دوروز که حرف نمی زنی

مرد دومی: باش میگیریم... حرف میزنیم

بابا: دیره...

فقط... فقط... فقط خون بود که روی زمین بود... اشکام ریختن بی اختیار... این... این مردی که اینجا نشسته.. بابای من

نیست... بخدانیست... بابای من زورش به مورچه هم نمی رسه چه برسه ادم بکشه... من... من بابای خودمو

میخوام... حال دست خودم نبود... تا ادمم بگم نه... اقای ادیب زد... دومی رو هم زد... داشتیم پس میوفتادم.. اشکام

داشتن مثل چی میومدن... عین بارون... باورم نمیشد... قلبم داشت له میشد... نمی دونم چقدر حالم بد بود... که

صدای داد امیرسام فقط امد...

امیرسام: یکی زنگ بزنه دکتر

خدا من بابای خودمو میخوام

امیرسام:

واقعا نگران باران بود الان دو روزی بود که بی هوش بود... نمی دونستم چیکارکنم.. ازیه طرف باران بود ازیه طرف

خبری بود که به بردیا دادن...

بهش خبر دادن که مهتا ایرانه... البته خیلی خنثی بود فقط نگا میکرد... فقط باخبر بعدش منفجر شد الکیاااا اخرشم

خوبه زن میگره....

نشسته بودم روی تخت باران... داشتم نگاهش میکردم وقتی به مایکل ولکسی گفتم که حال باران بده میخواستن

بیان اینجا نذاشتم چون اینطوری بهادرخان شک میکردن... داشتم به صورت معصوم باران نگاه میکردم که

دربازشد بهادرخان آمدن تو:

بهادرخان: به هوش نیومده؟

امیرسام: نه... هنوز نه..

بهادر خان: ببینم میخوای بگی تا حالا از این چیزان دیده؟

الهی بگردم... چرا انقدر من بدم؟ چرا پنهنون کردم؟ آگه بفهمن چی میشه؟ چی میکشن؟ چرا بی فکر عمل کردیم؟ چراااا؟

امیرسام: توی عمرش ندیده...

بهادر خان: چندسالشه؟

چی بگم؟

امیرسام: 19

بهادر خان: چیییی؟ هم سن باران منه؟ امیرسام چرا زودتر نگفتی؟ چرا یه این دختر و وارد این بازی کردی با این سنش؟ چرا؟

امیرسام: روز اول بهتون گفتم

بهادر خان: اون روز انقدر از دست دیوید ویلیام عصبانی بودم که هیچی حالیم نبود

وایی چرا نگفتم من؟ وایی

امیرسام: راستی.. خبردارین ویلیام و جوزف مردن؟

بهادر خان: ببینم تو همیشه انقدر همه چی رو زود میگی؟

امیرسام: ببخشین یادم رفت.. اصلا به خاطر همین اینجا ادم

بهادر خان: کار خوبی کردی... از اول میدونستم... کار خودم بود

امیرسام: چی؟ کار خودتون بود؟

بهادر خان: اره... چند ساعت قبلش یه ایمیل برام امد که ویلیام دنبال بارانه... نه باید میزاشتم دستش بهش برسه

خدا منو میبخشی؟

امیرسام: جوزف کجاس؟

بهادر خان: ایرانه... ویلیام همین جاس.. توی زیرزمین.. نزار الینارو ببینه خودتم همینطور شک میکنه

امیرسام: خيله وقت شك کرده... پاشا امده؟

بهادرخان:اره آمده...

باران:

ازوقتی بابا آمده بود توی اتاق به هوش آمده بودم...خداچیکار کرده بودیم؟بابا حق داشت از دستم عصبانی بشه...ولی..ولی اون کسی که پایین بود بابایی من نبود...مطمئنم...تابابا رفت بیرون چشم روباز کردم.....امیرسام پیشم بود روی تخت نشسته بود...من عاشق این مردم

امیرسام:به هوش امدی؟

باران:اره...اب هست؟

امیرسام:اره صبرکن الان میارم

باران:باش

رفت برام اب آورد

امیرسام:راستی باران یه خبر

باران:چی؟

امیرسام:مهتا برگشته ایران

نمی دونستم از شنیدن این خبر خوشحال باشم یا ناراحت؟نمی دونم بردیا هنوزم نصبت به این دختر بی تفاوته؟

باران:خب...الان دوتا حس دارم..

امیرسام:میدونم...فقط خبر بعدیش جالب تره

باران:چی؟

امیرسام:بهادرخان گفتن باید باهم ازدواج کنن

باران:لابد بردیام فقط نگاه کرد؟

امیرسام:نه..اتفاقا عصبانی شد

باران:جدی؟شوخی نمی کنی که؟

امیرسام:من باتو شوخی دارم؟

باران:نچ

امیرسام: خوبه... حالا هم پاشو برو به دوش بگیر.. بریم به چیزی بخوری

باران: نمیخوام هنوز صحنه ای که دیدم جلو چشمه

امیرسام: شده به زور بهت غذا میدم... دوروز بی هوشی... بعدم گفتم برات توضیح میدم دیگه

باران: الان

امیرسام: وقتش نیست. خب؟

باران: وای از دست شماها..

دیوید:

چند روزی بود که هیچ اثری از ویلیام نبود... خیلی نگران شدم نه برای ویلیام برای جون خودم... منتظر بودم تا ادوارد برام خبر بیاره... از به طرفی هم مایکل برام دردساز شده بود... با اینکه بچه بردارم بود ولی بازم دردسر برام درست میکرد من به بچه خودم رحم نکردم چه برسه به بچه بردارم هه

هیچ وقت یادم نمیره چطور اریکا به پام افتاده بود.. هوف دختر کم عقل میخواست باکی ازدواج کنه؟.. باصدای ادوارد از فکر درامدم:

ادوارد: فهمیدم چی شده!!

دیوید: خب!؟

ادوارد: ویلیام وجوزف مردن

یعنی کی تونسته این دو تاروبکشه؟ اگه میدونستم حتما بهش به چیزی میدادم

دیوید: نفهمیدی کی کشتشون؟

مایکل: بهادر خان کشته

دیوید: تواز کجا میدونی؟

مایکل: از زیر زبون محافظش کشیدم بیرون

اصلا جای تعجب نداشت که متوجه بشه.. ولی همین که فهمیده بود خودش خیلی بود

ادوارد: از زیر زبون کدوم محافظش؟

مایکل: نمیخواد خیلی به مغزت فشار بیاری.. همون که همیشه همراهش بود

ادوارد: هه منم باور کردم

مایکل: اصلا مهم نیست که باور کنی یانه... مهم اینکه ویلیام و جوزف مردن....

دیوید: حق با مایکله... راستی از امیرسام والینا خبری دارین یانه؟

ادوارد: خبری نیست از جفتشون

مایکل: انگار اب شدن رفتن توی زمین

دیوید: از دست این پسره.. از اولشم بهش اعتماد نداشتم....

ادوارد: امیرسام چیکار به شما داشت؟

دیوید: نفهمی یا خودت میزنی به نفمی ادوارد؟

مایکل: کلا خنگه

ادوارد: کسی از تو نظر خواست

مایکل: تو برو به دو تا خانومات برس

ادوارد: مایکل ساکت میشی یا؟

مایکل: یاچی؟

دیوید: بسه چتونه؟ عین بچه های دوسالنه... فعلا پاشین برین ببینم

مایکل: منکه داشتم میرفتم... ادوارد حرف میزنه

ادوارد: مایکل

مایکل: من رفتم بای.. توهم حرص نخور پوستت خراب میشه

یعنی عین باباشه... کلا فقط بلد اذیت کنه... فقط حیف که بهش نیاز دارم

ادوارد: من اینو اخر میکشم

دیوید: باش.. فقط خودت جواب آنسل رو بده

ادوارد: چه ربطی به عمو آنسل داره؟

دیوید: ببینم تو واقعا پسر منی؟

ادوارد: منظورت چییه؟

دیوید: یعنی نفهمیدی مایکل پسره آنسله؟

ادوارد: چـی؟ چـی میگی؟ یعنی چی؟

دیوید: یعنی همین... چند ساقبل با آنسل دعوام شد منم تهدیدش کردم جدی نگرفت.. بعدم مایکل رو ازش دزدیدم

ادوارد: جـ.. چیکار.. چیکار کردی؟ یعنی... یعنی مایکل... پسره عمو آنسله؟ من نه باید خیر دارشم؟
دیوید: الانکه فهمیدی...

ادوارد: همه کارات همینه بابا؟ البته ازت نمیشه توقع داشت.. وقتی.. وقتی به دخترت رحم نمیکنی...

دیوید: بسه ادوارد... کاری نکن خودتم خلاص کنم بری پیش همون خواهرت

ادوارد: ممنون میشم ازت... ولی حیف که هنوز بهم نیاز داری... چطور تونستی جلوی چشای خودم.. خواهرمو بکشی؟ هان؟ من 8 سالم بود

دیوید: به جهنم... حالا هم میتونی بری حوصلتو ندارم

ادوارد: نمی دونم کی میخوای جواب کاراتو پس بدی

دیوید: تو لازم نکرده حرف بزنی.. فعلا گمشو

بعد از رفتن ادوارد رفتم سر کمدم مورد علاقم... به شیشه م*ش*ر*و*ب* برداشتم
بردیا:

امکان نداشت مهتا برگشت باشه... اگر برگشته باشه به من هیچ ربطی نداشت... هوف اره اصلا به من ربطی نداشت... فقط حیف حیف که نمی تونم روی حرف بابا اینا حرف بزنم... حیف... آخه من نمی دونم بابا چه اسراری داره این دختر رو بندازه گردن من؟ وایی خدا دارم دیونه میشم... آخه توی این موقعیت فکراز دواج منن؟ وایی دارم رسماً خل میشم... امروزم هرچی به باران زنگ زدم جواب نمیداد نمی دونم کدوم گوری بود... آخه امریکا آمدن این دیگه چی بود این وسطه؟

بازنگ گوشیم دست از فکر کردن برداشتم...

بردیا: بله

مامان: علیک سلام! چیزی شده بردیا؟

بردیا: سلام مامان گلم! نه چی شده باشه؟

مامان: از دست تو بردیا...

باید بتونمو دووم بیارم
دوست دارم که چاره ای ندارم
یه روز تمام خونه غرق خنده بود
نمیشه دلخوشیم تموم شه خیلی زود
دلَم میخواد نگام کنی بجوری خاص
دلَم میخواد دوباره باورم کنی
بفهمی معنی نفس کشیدنی
دلَم میخواد ببینی من کنارتم
دلَم میخواد بفهمی بی قرارتم
یه عمره من کنار تو قدم نمیزنم
یه عمره میشکنم یه لحظه دم نمیزنم
یه عمره حسرت فقط یکم محبت
یه عمره بودند کنار من یه عاده
باید بشه دوباره عاشقم شی
باید بشه مثل گذشته ها شی
باید بتونمو دووم بیارم
دوست دارم که چاره ای ندارم

مهتا:

دلَم تنگ بود گرفته بود... دلَم از دست خودم بردیا مامان بابا گرفته بود دلَم از همه دنیا گرفته بود... مخصوصا کسی که غرورمو نادیده گرفته بود... منو ندید... نادیدم گرفت. درحالی که داشتیم برای داشتنش به هرریسمونی چنگ مینداختم. اون فقط نشسته بود بایه پوزخند داشت تماشام میکرد... هییی خداااا... چرا انقدر این پسر رو مغرور افریدی؟ چرا انقدر دوسش دارم.. نه دوسش ندارم... من.. من دیونه بردیام... من بردیایی خودمو میخوام نه هیچ کسه دیگه ای رو... میدونم بهش گفتن برگشتم... ولی میدونم بردیا هیچ احساسی نداره نسبت به من... یادش بخیر چقدر خوب بود.. چقدر خوب تظاهر میکرد به دوس داشتنم... چقدر قشنگ باهم توی برف راه میرفتیم برف

بردیا: صبر کن... ادامه نمیدین حاج اقا... هوی فکل پاشو ببینم

پدر مهتا: بردیا جان

بردیا: جانم بابا جان! ببخشید من یه ذره دیر به خودم جنبیدم این فکل آمده اینجا نشسته پاشو ببینم

پدر جون: بردیا این چه طرز حرف زدنه؟

بردیا: الان دارم خیلی احترامش رو نگه میدارم پدر جون.. که نزنم کلا صورتش بیاد پایین

خان عمو: ازدست تو.. این بچه بازی چیه؟

بردیا: بچه بازی نیست خان عمو.. باباهم خبردارن امدم... مگه باتونیستم فکل

فکل: شما؟

بردیا: من؟ نشناختی؟ بردیا کیانفر... افتاد

فکل: خب که چی؟

بردیا: نه انگار حرف حالت نیست... میگم پاشو بگو چشم

همچین داد زدم که مهتا از جاش بلند شد رفت پیش مامان

بردیا: از همه عذر میخوام...

مامان: بردیا

بردیا: جانم ابد مگه امدم تکلیف خانوممو روشن کنم... یه ذره دیر به خودم امدم مامان گلم

مهتا: ی..

بردیا: شما ساکت.

ایبی الهی من فدای اون سرتکون دادنت بشم

فکل: بازن من درست حرف بز

بردیا:

دیگه نفهمیدم چی گفت همچین خابوندم زیر گوشش که خود بابا جون امدن گرفتم

بابا جون (اقای کریمی پدر مهتا): اروم باش بردیا جان

بردیا: مرتیکه... غلط میکنی به عشق من میگی زنم... تویکی باشی که به مهتای من میگی زنم هـآن؟ جرات داری یه باردیگه همچین زری بزنی

فکل: چی.. چی؟

بردیا: همین که شنیدی... میتوین گم شی بیرون... فقط دفعه اخرته دوربره این خانواده میبینمت.. شیرفهمه؟

خان عمو: بردیا ارومتر

بردیا: دارم سعی میکنم اروم باشم.. اگه خانومای جمع لطف کنن برن بالا ممنون میشم

مامان جون (مادرمهتا): چه خبره اینجا؟

بردیا: هیچی مادرجان... من بهتون توضیح میدم فقط اگه میشه تشریف ببرین بالا مهتارم باخودتون ببرین... بعد کامل توضیح میدم....

خیلی شیک همه خانوما رفتن بالا اصلا نگاهها مهم نبود فقط مهتامهم بود

عمو محمد: بسه بردیا

بردیا: نه.. تازه شروع شد.. خب فکل داشت میگفتی؟

فکل: همونی که شنیدی

اول کتمو دراوردم... بردیا: سبحان این کت رو بگیر...

بردیا: خب... دیگه....

بعدم استیانمو زدم بالا... رفتم خیلی شیک روبه روش

فکل: هه... الان که چی؟

بردیا: هیچی دست پدر مادرتو میگری میری.. وگرنه یه جور دیگه بهت میفهمونم.. درضمن..

فکل: این کارو نکنم؟

نه انگارتنش میخارید...

بردیا: تنت میخاره نه؟

فکل: اره

بردیا: پس وایسا قشنگ بخارونم

خان عمو: میشنویم

بردیا: من واقعا از تون عذر میخوام آقای کریمی... حاضرم برم از خانواده این فکلم عذر خواهی کنم... فقط... فقط به حرفام گوش بدین.. بزارین با مهتا حرف بزنم

آقای کریمی: اول حرف میزنیم بعد

بردیا: هرچی شما بگین روی چشم

آقای کریمی: مهتا بابا برو لباساتو عوض کن بیا.. پایین سریع

مهتا: چشم..

بردیا:

چرا نفهمیدم انقدر دل تنگشم؟ چرا؟ مهتا منو ببخش که انقدر دیر متوجه شدم.. ولی امشب همه چی تموم میشه

بردیا: اگه اجازه بدین مهتا خانوم بیان بعد. میگم!

پدر جون: فقط دعا کن قانع کننده باشه

بردیا: هست.. هست پدر جون

بعد از آمدن مهتا همه نشستن توی پذیرایی...

خان عمو: خب میشنویم.. باید موضوع مهمی باشه که از اون سردینا امدی

اول یه نفس عمیق کشیدم... بردیا: هست... هست خان عمو انقدر مهمه که اگه پشت کوه قافم بودم خودمو میسوندم

سرمو اندختم پایین شروع کردم: اول... اول میخوام مهتا منو ببخشه در حقش بد کردم... خیلی... هیچ کسی نفهمیدم که بهش دل باختم... نمی دونم چرا بهش نگفتم.. نمیگم به خاطر غرورم نبود.. بود.. ولی همش این نبود.. منتظر بودم تموم شه این عملیات لعنتی... میخواسم... میخواسم با خیال راحت پیام خواستگاریش.. میخواسم با خیال راحت مال خودم بشه.. نمیخواسم توی استرس باشم...

بردیا: نمیخواسم هر لحظه تن و بدنم بلرزه... به خاطر همین وانمود کردم نمیخوامش... اون.. اون شب که رفت.. توی فرودگاه بودم.. ولی نمی تونستم برم جلو.. روم نمیشد.. باید دور میبود... باید دور میشد... نمیخواسم هیچ کسی بفهمه مهتا نقطه ضعفمه و گرنه.. و گرنه همه چی بهم میریخت... حاضر بودم به خاطر مهتا همه چی رو بزارم کنار.. ولی نشد...

بردیا: اگه مامان زنگ نمیزد نمیگفت عقد مهتاس عمرا میفهمیدم..درسته باباگفت باید بامهتا ازدواج کنم الان..ولی نمی تونستم قبول کنم..براش خطر داشت..خدا میدونه اترین چه حالی داره....ثانیه ای نیست که توی دلش اشوب نباشه...ولی وقتی مامان گفت بهم ریختم همه چی رو ول کردم امدم اینجا...وقتی اون فکل گفت زنم...دیونه شدم...

بردیا: حق نداشت اینو بگه هرچقدر من نامرد بودم...حالا هم هرچی شما بگین...بگین برو پشتتم نگاه نکن باش...ولی..به ترهرکی میپرستین اینو نگین

وقتی سرمو آوردم بالا..چشای عشقم اشکی بود...قلبم توی دهنم بود وقتی اونطور داشت نگام میکرد...همه ساکت بودن....خدایا خودت به دادم برس

اقای کریمی: خب...فقط به یه شرط بردیا

بردیا: نشنیده قبول میکنم

پدر جون: واقعا از سر تم زیاده مهتا

بردیا: میدونم

اقای کریمی: نظر شما چیه اقای کیانفر؟

پدر جون: بنظر من مهتا از سر بردیام زیاده

خانوم کریمی (مامان مهتا): خب..مهتا جان برو چایی بیار

نمی دونستم چطوری خدا رو شکر کنم به خاطر مهتا جای دور دونم خالیه. جای بابا و بهبود اترینم خالیه خیلی....خدایا یعنی بارانم کجاست؟ خودت هواش رو داشته باش

چایی رو گرفت جلوم

فقط توی چشاش نگام کردم..داشتیم همو نگاه میکردیم توی دنیای چشاش گم بودم..که باصدای سرفه عمه ماهرخ به خودم امدم سریع چای رو برداشتم و مهتاهم رفت نشست

اقای کریمی: خب چیزه دیگه ای هست نگفته باشی؟

بردیا: نه فقط الان نگرانیم برای بارانه

پدر جون: مگه چی شده؟

بردیا: چیزی نشده از وقتی رفته نیویورک نگرانم

مامان جون (مامان مهتا): خب بریم سراصل مطلب...

همچین دادمیزد که گوشی رواز گوشم فاصله دادم البته حق داشت

راشا: دادنزن توضیح میدم

امیرسام: به نفعته توضیح بدی

وقتی همه ماجرارو برایش تعریف کردم کلا یه پنج دقیقه سکوت کرد منم در راه برگشت به خونه بودم

امیرسام: ببین راشا فعلا کاراز کار گذشته..

راشا: میگی چه خاکی به سرم بریزم؟ هان؟ آگه برای توضیح ندم میره میزاره کف دست آقای کیانفر..

امیرسام: هوف... خدابه خیرکنه.. فقط راشا نه باید آقای کیانفرو بردیا فعلا چیزی متوجه بشن خب؟

راشا: باشه هواسم هست فعلا

امیرسام: فعلا..

وقتی رسیدم خونه مستقیم رفتم توی اسپز خونه همه خریدارو گذاشتم سر جاشش... مستقیم رفتم توی

اتاقم... خدایا خودت فقط به خیر بگذرون...

داشتم باگوشیم ورمیرفتم که مامان امد برای ناهار صدام زد... کل ناهار نگاه باباروی من بدبخت بود... ای خدامن چه

گناهی کردم؟

ولی واقعا پشیمونم چرا اینکارو کردم آگه از همون اول میگفتم خلاص بودیم هممون هوف... بعداز خوردن ناهار به

همراه بابا رفتیم توی کتابخون

بابا: خب میشنوم.. فقط راشا وای به حالت یه ویرگول جابندازی انوقت که باید توی بازداشتگاه جواب پس بدی

بادهن باز داشتم بابارو نگاه میکردم...

راشا: چشم من همه چی رومیگم.. ولی...

بابا: ولی به ولی سریع

دقیقا یه یک ساعتی بود داشتم همه چی رو برای بابا توضیح میدادم دهنم کف کرد انقدر فک زدم... وقتی حرفام

تموم شد بابا فقط چشاش رو بسته بود.. یه نیم ساعتی هیچی نگفت

بابا: میشه بگی الان باید چه غلطی بکنیم؟ من الان کله تورو بکنم؟ یا برم به آقای کیانفر بگم؟

خیلی صدای بابا ترسناک بود خیلی...

راشا: اوم.. بابا.. باور کنید نا خواسته بود

بابا: شماها غلط کردین بدون اجازه یه همچین کاری کردین... بی جا کردین که گذاشتین باران وارد این ماجرابشه. جواب بهادر کدومتون میخوایین بدین؟ تو یا اون داداشت؟ (داد وعربده)

راشا: غلط کردیم

بابا: الان این غلط کردیم به درد....

فقط نفس نفس میزد از روی عصبانیت حق میدادم... کار خطرناکی کردیم

بابا: ببین راشا کمتر از یک ماه وقت داری که باران رو برگردونی... نه فقط همتون.. حتی باران.. اگه همه چی رودرست کردین که هیچی.. وگرنه من میدونم تک تک شماها شیرفهمه؟ (داد)

راشا: شیر... شیرفهمه

بابا: حالا هم فقط گمشو تا کاردست ندادم

فقط از اتاق امدم بیرون.. نمی دونم مامان شنیدیا نه؟ آخه میخواست بره خونه همسایه بغلی همون پیرزنه ختم قران داشتن.. هوف..

اول رفتم یه مسکن خوردم بعدم یه قهوه درست کردم رفتم توی اتاقم لب پنجره.. خدایا خودت به دادمون برس... داشت بارون میومد.. پنجره رو باز کردم... اسمامونم مثل من دلش گرفته بود... خدایا خودت کمکمون کن... فقط تومیتونی مارو از این منجلا ب بیرون بکشی... واقعا کارا حماقانه ای کردیم.. زنگ زدم به امیرسام بهش گفتم باباچی گفت... تنها حرفی که زد: (خاک توسرمون) همین ...

کمتر از یک ماه... هوف... از وقتی جوزف رو آوردن ایران یه یک هفته ای میگذره... مایکلم میگفت دیوید خیلی نگرانه... فقط خداکنه متوجه نشه الینا شارلوت همون باران کیانفر

امیرسام:

وای خدا رسما بدبخ شدیم... حالا چطوری باران رو بفرستیم ایران؟ هوف باید به مایکل ولکسی بگم اینطوری همیشه

باران: چیزی شده؟

امیرسام: آره

باران: چی؟

امیرسام: یادته راشا زنگ زد؟

باران: آره ولی تو نداشتی گوش بدم که چی میگه

بهش مجال حرف زدن ندادم بردمش توی اتاق... بایه مسکن ارامبخش خوابید... اترین امد توی اتاق باران

اترین: میخوایی چیکار کنی؟

امیرسام: میخوام فعلا تورو ساکت کنم... د بفهم باران هیچی نمی دونه... فقط اینو میدونه که پدرش یکی از مافیاهاس... فقط اینو میدونه که مثل اب خوردن ادم میکشه اترین بس کن... یه ذره ارامش بهش بده... خودش میترسه به اندازه کافی... بس کن دیگه تو... بابا هم متوجه شده بفهم اوضاع خرابه... میدونم خربت کردیم حرفی نزدیم تر خدا تو بدترش نکن...

اترین: چی میگی امیرسام؟ یعنی چی؟ یعنی باران نمی دونه...

امیرسام: نه... فقط فعلا اون اخماتو باز کن

اترین: بفهم... داشتم سکنه میکردم دیدم باران رو... بفهم امیرسام قلبم توی دهنم امد وقتی فهمیدم باران دوردونه ای خان داشتم دوردونه خاندان کیانفر بین یه مشت گرگ بوده... بفهم حالمو دارم دق میکنم... الهی بمیرم براش... اگه دوشش داری ببرش ایران

امیرسام: خودمم میخوام ببرمش ولی چطوری؟ دیوید زرنگتراز این حرفاس

اترین: میدونم

امیرسام: میشه فعلا به کسی چیزی نگی؟

اترین: قبول... فقط ببرش ایران بسشه دیگه...

امیرسام: عصر برمیگردیم امریکا از اون طرف برمیگردیم ایران

اترین: خيله خب... من برم توی اتاقم حالم اصلا خوب نیست

امیرسام: میدونم برو

بعد از اترین خودمم رفتم توی اتاقم فقط داشتم فکر میکردم انقدر فکر کردم به گذشته به آینده که نمی دونم چی

قراره پیش بیاد که خوابم برد

باران:

دلم مثل سیرو سرکه داشت میجوشید... امیرسام رفته بود با بابا حرف بزنه برگریم امریکا، از اون طرفم برگردیم ایران... نمی دونستم چیکار کنم؟ از روبرو شدن با عمو میترسیدم از روبرو شدن با بابا... فقط شانس آوردم که ایران نبودم وگرنه اترین گردنمو میزد... از طرفی هم من واقعا امیرسام رو دوس داشتم خیلی دوشش داشتم

از طرفی هم نمی دونستم عکس العمل بابا چیه؟ شایدم میدونستم نمی خوام بهش فکر کنم.. نیم ساعت گذشته بود هنوز امیرسام نیومده بود بالا واقعا نگرانش بودم خیلی نگرانش بودم... تا خودم امدم برم پایین ببینم چه خبر شده در اتاقم زده شد.. باران: بفرمایید...

امیرسام امد تو

امیرسام: فقط سریع کاراتو بکن

باران: من امادم.. بابا چی گفت؟ چرا انقدر دیر کردی؟

امیرسام: چون پدرم در آمد تا اجازه بدن برگردیم... فقط زود باش باید تا یک ساعت دیگه فرودگاه باشیم

باران: باش

امیرسام: پس من تا پنج دقیقه دیگه امادم

بعد از رفتن امیرسام منم سریع کارامو کردم

دقیقا سر پنج دقیقه اماده بودم بعد از آمدن امیرسام . باهم رفتیم پایین... وقتی رفتیم پایین توی سالن عمو بابا وبهبود بودن.. فقط نمی دونم بردیا کجاست؟

باران: امیرسام! بردیا کوش؟

امیرسام: برگشته ایران... مگه نمی دونی مهتا برگشته؟

باران: چــــی؟ مهتا؟ نه. کی برگشت؟

امیرسام: یه یک ماهی میشه

باران: بردیا برای چی رفته ایران؟

امیرسام: رفته کارو یک سره کنه

باران: یعنی چی؟

امیرسام: یعنی اینکه با مهتا ازدواج کنه

واووووو یعنی باور کنم این همون بردیاس؟ یعنی واقعا داداش من اینکارو کرده؟ جمل خلاق

بابا: چرا انقدر زود حالا امیرسام خان؟

نمی دونستم چیکار کنم جلوی عمو؟ استرس بدی داشتم

امیرسام: همچین زودم نیست... دیرم شده ..

بابا: برای چی؟

بهبود: شاید به خاطر کار دیویده؟

امیرسام: اره دقیقا.. باید برگردیم دیگه

اترین: بهتر برگردن به نفعشون

بابا: اترین!

اترین: جانم خان داداش؟

بابا: چیزی شده؟ چند روز اخمات تو همه؟

اترین: نه چیزی نیست.. حل میشه

بابا: امیدوارم... راستی.. بهتر اینم بهت بگم من دارم فردا برمیگردم ایران

اوه همینو کم داشتیم

امیرسام: فردا؟ مگه قرار نبود امروز برگردین؟

بابا: کار نمیه تمومه

امیرسام: اها.. خب ما بریم فعلا

بعد از خدا حافظی رفتیم سوار ماشین شدیم به سمت فرودگاه حرکت کردیم... ولی من همچنان استرس داشتم

توی هوا پیما که نشستیم.. امیرسام شروع کرد به حرف زدن، انوقت اسم خانوما بد درفته:

امیرسام: چرا گرفته ای؟

باران: ازدست خودم.. ازدست تو که هیچی نمیگی

امیرسام: اها... خب.. او ممم میگم چیزه باران؟

چرا اینطوری صدام میکنی؟

باران: بله!

امیرسام: میخوام برات توضیح بدم.. حال داری؟

باران: صدر صد...

دیوید:

چند وقتی دنبال چیزی بودم که ویلیام دنبالش بود باید متوجه میشدم چیه؟ باید میفهمیدم چی بود که به خاطرش کشته شده... هوف... یک ساعت گذشته بود ولی هنوز اثری از ادوارد نبود... داشتم دیونه میشدم دیگه.. مطمئنم اگه تا نیم ساعت دیگه نمی یومد کارش روتوم می کردم.. دقیقا پنج دقیقه بعدش ادوارد امد:

ادوارد: فهمیدم... فهمیدم چی شده.. رو دست خوردیم.. بدم رو دست خوردیم

دیوید: مثل ادم حرف بزن ادوارد تانکشتت

ادوارد: ویلیام دنبال باران بود.. دنبال باران کیانفر

دیوید: خب.. بعدش؟ منظورت چیه رو دس خوردیم؟

ادوارد: باران دم گوشمون بود

دیوید: مثل ادم حرف بزن...

ادوارد: الینا شارلوت که به عنوان هکر امده توی گروه.. همون باران کیانفره

باورش سخت بود.. مگه میشه؟ من کلی درموردش تحقیق کردم.. محال خودش باشه

دیوید: چرت نگو من هرچی درمورد الینا شارلوته میدونم اون باران نیست

ادوارد: خب مسئله همینجاست.. هرچی اطلاعات درمورد خودش بودرو پاک کرده البته نه به تنهایی به کمک کسی این کارو کرده

دیوید: نمی دونی به کمک کی؟

ادوارد: چرا فهمیدم.. به کمک راشا.. راشا رادمنش

دیوید: راشا؟ رادمنش؟ چه ربطی بهم دارن؟

ادوارد: راشا فامیلی اصلیش رادمنشه... درضمن اینم اضافه کنم که گیریم میکرده

دیوید: تو اینارو از کجا فهمیدی؟

ادوارد: چیه؟ پسر تو دست کم گرفتی؟

دیوید: نه هر چیزی از توی مارمولک برمیاد...

ادوارد: خب باران کجاس حالا؟

دیوید: دارن با امیرسام برمیگردن

ادوارد: میخوای چیکار کنی؟

دیوید: خیلی راحتی... باید کشته بشه

ادوارد: چی میگی؟ جواب بهادرو چی میدی؟

دیوید: الان جواب بهادر خان مهم نیست... مهم اینکه میدونسته دخترش خودش رو الینا جازده یانه؟

ادوارد: به احتمال زیادی نمی دونسته...

دیوید: خب میتونی بری.. میخوام تا زمان امدنشون استراحت کنم.. کاردارم با این باران کیانفر

بهادر:

چند روزی بود که اترین حالش اصلا خوب نبود نمی دونم چش شده.. اول فکر کردم با ستاره دعواش شده ولی وقتی با ستاره حرف زدم مطمئن شدم قضیه چیزه دیگه ای

از اون طرف چند روزی بود که از باران خبری نبود هرچی هم که به گوشیش زنگ میزدم جواب نمیداد یا خاموش بود مخصوصا امروز که کلا گوشیش خاموش بود... هرچی هم که زنگ میزدم خونه ای توی نیویورک جواب نمیداد بدجور نگرانش شده بودم... تا حالا سابغه نداشته چند روز ازش بی خبر باشم... امروز به وکیلیم که توی نیویورک بود سپردم بره ببینه چه خبره.. میترسیدم خدای نکرده دست دیوید عوضی بهش برسه البته امکان نداشت چون دیوید انقدر خر نبود واقعا نمی دونستم ببینم اترین توی خودشه... یاشدم رفت توی اتاقش بدون درزدن.. چون بنظرم درزدن نیازی نبود... وقتی رفتم توی اتاقش روی تختش دراز کشیده بود:

بهادر: چی شده این چند روزه گرفته ای؟

چون توقع حضورم رو نداشت پرید از جاش

اترین: کی امدین خان داداش؟

بهادر: الان! جواب منو بده

اترین: چیزی نشده...

بهادر: تو گفتی منم باور کردم...

اترین: خان داداش.. آخه.

بهادر: چیه؟ چرا رنگت پریده؟

اترین: رنگ.. رنگ من؟ نه

بهادر: میخوای ایینه بدم خودتو ببینی؟!

ستاره هستی انیتا میرفتیم بیرون میگشتیم..هی خدا.خودت به خیربگذرون...ولی حتی یک لحظه هم حرفای امیرسام از یادم نمیرفت...

توی هواپیما چندساعت قبل:

امیرسام:ببین باران این چیزایی که میخوام بهت بگم قرار بود بعدازامروز بهت بگم خب؟
باران:خب..

امیرسام:اول یه چیزی میگم بعد شروع میکنم کل داستان رو تعریف کردن خب؟
باران:باشه دیگه..بگوو

امیرسام:ببین باران..پدرت..ع..پدرت سرهنگ..بردیاسروان...اترین سرگرد...اقای ادیب و پدرمنم سرهنگ هستن...بهبود هم نیروی کمکی بود،من ستوان یکم..راشا ستوان دوم..پاشاهم مثل من ستوان یکمه
باران:چ...چی..چی؟

امیرسام:فقط هول نکن باشه؟

باران:چی داری میگی امیرسام؟ پس خان عمو چی؟

امیرسام:خوت بهتر میدونی سرلشکر..پدربزرگ ستاره هم اقای ادیب بزرگ سرتیپ هستن
باران:یعنی...یعنی..یعنی بابایی من..جزءمافیا نیست؟امیرسام من خودم دیدم ادم کشت

امیرسام:نه نکشت...اون تیرای بیهوش کننده بودن

باران:پس..اون...اون خون روی زمین رو چی میگی؟

امیرسام:خب...اگه دقت میکردی دوتا تیر بود که یکی زدن به دستشون خون اون بود

باران:یعنی میگی بابایی پلیسه؟

امیرسام:بله،

باران:پس چرا دیوید ویلیام چیزی نمی دونن؟

امیرسام:هیچ کسی نمی دونه

باران:یعنی چی؟درست حرف بزن

امیرسام:ببین باران این قضیه برمیگرده به خیلی سال پیش...زمانی که پدرت حدود 25,30 سالشون بود...اون موقع یه پرونده به دستشون میرسه از یه فردناشناس..درمورد گروه های مافیایی...

باران: خب چه اطلاعاتی بوده؟

امیرسام: این اطلاعات در مورد هر جرم و جنایتی بوده... بعد از اون پرونده چند نفر رو برای ماموریتی انتخاب میکنن که پدر من، پدر خودت، آقای ادیب هم جزءشون بود... حالا اون ماموریت چی بود؟! اون ماموریت که بهشون دادن در مورد گروه‌های مافیایی بود..

امیرسام: فقط شرط این ماموریت این بود که هیچ اطلاعاتی نباید از خودشون به جابزارن.. به خانواده‌هاشونم اطلاعی نمی دن چون براشون خطرناک بوده...

اگرم خبر میدادن خانواده‌هاشونم باید طوری وانمود میکردن که چیزی نمی دونن

باران: اخبه برای چی؟

امیرسام: صبر کنی میگم... به خاطر اینکه توی همین چند سال خیلی از خانواده‌ها کشته شدن به دست همین دیوید ویلیامی که دیدی.. البته یه نفر سومی هم بود که پدرت و آقای ادیب جاش رو گرفتن... توی این چند سالی که پدرت و آقای ادیب و پدر من باهم همکاری میکردن باید به یه سری از کارا وانمود میکردن یکیش همین ادم کشتن...

امیرسام: اوناشاید میزدن.. ولی طرف نمی مورد.. پزشکای تیم طوری گلوله هارو درست کرده بودن که هم بی هوش کنن هم وقتی به طرف گلوله رو میزنی یه بویی به بینیش میخوره اون رو برای چند ساعت بی هوش نگه میداره... به خاطر همین کسی متوجه نمیشد واقعا مردن یانه...

امیرسام: ولی بعضی هاشون هم واقعا حقشون بود که درجا کشته بشن... یکی هم پسر ویلیام نرسیده ایران کارش تموم شد... چون معلوم چه کارس.. ویلیام هم فرستادن امریکا...

باران: پس پدر مایکل چی؟

امیرسام: پدر مایکل ژنرال آنسل هم جزء کسانی بود که با ما هم کاری کردن.. ببین برای این پرونده از چندتا کشور بهترین نیروهارو انتخاب کردن..

امیرسام: این قضیه میگذره تا بردیا و منو پاشا و راشا و اترین هم وارد نیروی پلیس میشیم البته اول بردیا و اترین بون بعد منو راشا پاشا وارد نیروی پلیس شدیم...

وقتی از موضوع ماموریت باخبر شدیم.. ما هم میخواستیم توی این کار باشیم.. که بعد از کلی اصرار قبول کردن...

باران: پس ستاره چی؟ چرا اون میدونست؟ لابد اونم پلیسه؟

امیرسام: خب متوجه شدی.. ستاره چون کلا سمجه پدر همه رو در آورد اخرم قبول کردن که ستاره باشه... که اخرشم منجر شد به فراموشی گرفتن خانوم.. ستاره

ستوان سومه

باران: پس فقط من نمی دونستم نه؟

امیرسام: خب صبر کن دلش رو بهت بگم دختر خوب

باران: بفرمایید!؟

امیرسام: بعد از چند سال که توبه دنیا میایی و بزرگ میشی.. به سنی رسیدی بودی که میشد بهت همه چی رو گفت... ولی ادوارد یه چندباری آمده بود ایران مخفی... تورو با پدرت رو دیده بود...

باران: خب این چه ربطی داره؟

امیرسام: یادته بچه گیات یه چندبار نزدیک بود دزدیده بشی؟

باران: اره.. خیلی هم ترسیده بودم... 12 سالم بود

امیرسام: درستته.. اون کار دیوید بود... حالا چرا میخواست همچین کاری بکنه؟.. به خاطر ترس از پدرت.. دقیقا نقشه خیلی خوب پیش رفته بود... تا زمانی که دیوید تهدید کرده بود که اگه پدرت پاشو نکشه کنار تورو میدوزده... پدرت هم به خاطر اینکه بلایی سر تو نیاد یه چندمدت کنار بود تا اینکه دید اینا دست بردار نیستن... و دقیقا توی یک ماه 4 بار سعی کردن بدزدنت.. حالا توی جاهای مختلف.. از اونجا بود که پدرت دوباره شروع کرد به کار..

باران: خب.. چرا بعدش نگفتن؟ اون یه اتفاق بود توی 12 سالگیم....

امیرسام: یادته با ستاره رفته بودین بیرون بعد چندتا ماشین دنبالتون بودن؟

باران: خ.. خب؟

امیرسام: ادوارد بود دنبال تو و ستاره بود.. چون شنیده بود توی کارهک فوق العاده ای

باران: از کجا؟

امیرسام: کاری نداره.. فقط باید یه ذره در موردت اطلاعات کسب میکردن.. و از اونجایی که شما خیلی کنجکاو و تشریف داشتی این امر محال رو ممکن کردی

باران: واقعا نمی دونم چی بگم... میگی... میگی بابامن رومیبخشه؟

امیرسام: فعلا باید دعا کنیم همون رو با هم ببخشن

باران: راستی.. در مورد لکسی نگفتی!؟

امیرسام: خب خودت میدونی لکسی هم به عنوان نامزد دیوید باهامون هم کاری میکرد...

باران: اگه يادت باشه توی یکی از مهمونیا بابا اینا داشتن درمورد نفر چهارم حرف میزدن.. واقعا اونم مافیاس؟

امیرسام: نه.. اون هم جزء کسانی که انتخاب شده ...

باران: اها.. میگم قراره کی تموم بشه؟ میترسم امیرسام!

امیرسام: به احتمال خیلی زیادی وقتی ما از این جهنم بریم

باران: ببینم تو میدونی چرا بابا اینا میگفتن نه باید بارزیتا برگردم.. گفتم شاید اینم بدونی...

امیرسام: ببین ادوار دچندتاراه داشت که متوجه بشه تو توی هک فوق العاده ای.. یکی از اون راه ها رزیتا بود... پدر

رزیتا زیر دست ادوار دبود

زمان حال.. عمارت دیوید:

وقتی رسیدیم عمارت دیوید همه چی یه جوری بود... کلی ادم مسلح بود.. اصلا حس خوبی نداشتم... خیلی ترسیده

بودم...

باران: میگم چه خبره اینجا؟

امیرسام: نمی دونم.. ولی حس شیشم میگه بدبخت شدیم

باران: یعنی... یعنی فهمیده؟

دیوید: _____ه بین کیا آمدن... خوش آمدین.. زودتر از اینا منتظر تون بودم

امیرسام: چه خبر اینجا دیوید؟

دیوید: معلوم نیست... ادم استقبال

باران: یعنی چی؟

دیوید: میشه بدونم چیش معلوم نیست... باران کیانفر..

باران:

دیوید: میشه بدونم چیش معلوم نیست؟... فقط ادم استقبال.. اونم استقبال کسی که خیلی وقته منتظرشم...

امیرسام: چی داری میگی؟ تو خیلی وقته منتظر من والینایی؟

دیوید: تو والینا نه... من منتظر امیرسام رادمنشم.. با باران کیانفر

امیرسام: خب... خب اینا به ماچه؟

فهمیدم..فهمیدم بلاخره این ترس لعنتی چی بود افتاده بود توی دلم...خدایا خودت به دادمون برس..من هنوز کلی ارزو دارم..پشیمونم...ازکاری که کردم...ازانتخابی که کردم..پشیمون ازاون روزی که به راشا اوکی دادم برای همکاری..ای کاش بابا متوجه میشد...الان حاضرم ازش یه تو دهنی بخورم فقط ببخستم..به خاطر این حماقتم...به خاطر این بچه بازی که دراوردم...من باران کیانفر تنها نوه ای دختر خاندان کیانفر پشیمونم عین چی...فقط میخوام همه چی به عقب برگرده...ای کاش که مید به عقب برگشت..انوقت بود که عمرا همچین راهی روانتخاب نمیکردم...الان حتی نمیدونم دیوید من وامیرسام رو زنده نگه میداره یانه؟اصلا الان میشکتمون؟

اصلا میداره دوثانیه بعدمو ببینم؟

دارم دیونه میشم..چرا همون موقع که بابارو دیدم چیزی نگفتم؟مگه من دل تنگ باباییم نبودم؟مگه دلم برای کل کلام با بردیا واترین تنگ نشده بود؟مگه من دلم برای داداش فوق غیرتیم تنگ نشده بود؟من میخوام برگردم ایران...من الان مامانمو میخوام...اره بچه شدم..بااینکه امیرسام هست...ولی من الان دلم میخواد توی بغل مامانم باشم...باستاره هستی انیتا بریم بیرون...خدایا غلط کردم...اول خودت ببخشمون...بعد یه کاری کن بابا ببخستم:(
دیوید:ببینم الان فکر میکنی خیلی زرنگی؟که بادوتا گیریم کردن من متوجه نشم کی به کیه؟یعنی میخوای بگی من انقدر احمقم که بایه گیریم نفهمه الیناشارلوت همون باران کیانفره...دختربهادر!واقعا چی فکرکردی امیرسام رادمنش؟

فقط اب دهنمو باسروصدا قورت دادم...پس به خاطرهمین این همه ادم مسلح اینجابود!خدایا خودت به دادمون برس.

امیرسام:افرین بهت که انقدر زرنگی...

دیوید:بسه بچه..انقدر بادم شیربازی نکن!

امیرسام:اونکه داره بادم شیر بازی میکنه تویی نه من!

دیوید:افرین خوب رجز میخونی...افرین!

باران:اونش دیگه به توربیطی نداره!

داشتم میمردم به خاطرهمین جمله نمیدونم ربط داشت یانه؟اصلا این از کجا درامد؟

دیوید:افرین!ببینم بهادرمیدونه دخترش انقدر جسارت داره؟که بیاد بین این همه گرگ؟مطمئنم نمی دونم..وای که چه حالی میشه وقتی بفهمه بارانش..عزیزدوردونش توی دستای منه...وایی چه شود...

باران:دهنتو ببند..اونش که بابام میدونه یانه به خودم ربط داره نه به تو عوضی!

دیوید:اوی اوی...مواظب حرف زدنت باش...

ادوارد: به ببین کیا اینجان! ببین کی اینجاس!.

امیرسام: تو یکی دیگه خفه شو

ادوارد: اوه.. عصبانی نشو عزیزم... ببینم وقتی داداشت و جلوی چشمات پرپر کنن اینطوری بلبل زبونی میکنی؟

امیرسام: به خدا دستت به راشا بخوره زندت نمیدارم ادوارد (عربده)

ادوارد: واو ترسیدم... نترس فعلا کاری باهاش ندارم.. فعلا بایکی دیگه کاردارم...

امیرسام: مثل ادم حرف بزنی تانیوادم بزنی لهت کن!

ادوارد: جرات داری نزدیکم شو!

امیرسام: جرات داری یه بار دیگه زرزر کن

وای خدا قلبم توی دهنم بود... میخواستم هرچه زودتر از اون خراب شده از اون جهنم فرار کنم.. هر ثانیه هم برای من هم برای امیرسام زجر اور بود

ادوارد: میدونی چی قشنگتره؟ وقتی که جلوی چشات بارونو.....

فقط دیدم امیرسام یورش برد سمت ادوارد همچین بامشت زد توی دهنش که پرت شد عقب

ادوارد: بد کردی امیرسام رادمنش

تا امیرسام آمد دوباره بزنی... احساس کردم کسی پشتمه..... تا امدم برگردم صداس میخکوبم کرد...

رزیتا: کجا کجا؟ باران خانوم؟ بودین حالا!

امیرسام: عوضی و لش کن!

رزیتا: جدی؟ چشم چون گفتی حتما!

باران: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

رزیتا: اوه هانی.. نمیخوی بگی که امیرسام چیزی بهت نگفته؟

باران: زهرمار

رزیتا: اوی درست حرف بزنی..

دیوید: اوه باید جالب باشه دعوای دوتا دختر

رزیتا: لطف داری عزیزم!

حالم داشت بهم میخورد...میخواستم بالا بیارم..چطور تونسته بود؟ رزیتا دوست من بود...ولی انگار نبود...اره از اولشم اشتباه کردم باهاش دوست شدم..وای خدا چقدر اشتباه پشت اشتباه..خدایا خودت این اشتباهات رو به خیر بگذرون!

امیرسام:گفتم دستو بکش!

ادوارد:حرص نخور..فعلا نمی کشش..

باین حرف ادوارد امیرسام دوباره یکی بامشت زد توی دهنش...

رزیتا:داری باجون باران بازی میکنی!

همون موقع سردی چاقورو روی گردنم حس کردم

امیرسام:ولــــــــــــش کن!

دیوید:زیادی دادمیزنی امیرسام....د یکی بیاد اینو خفش کنه!(داد قسمت دوم)

همون موقع دوتا ازاون ادما ی مسلح آمدن طرف امیرسام...یکیشون دستاشو گرفت یکی دیگم اسلحش رو گذاشت روی سرش

باران:ولــــــــــــش کن!چیکاربه اون داری؟توی عوضی بامن کار داری نه با امیرسام!

اشکم درآمد بود....

رزیتا:زیادی زرزر نکن...وگرنه جفتتون کشته میشین...

چاقورو بیشتر فشارداد...قشنگ داشتم مرگو به چشم خودم میدیدم...همون موقع صدای تیرامد....

باران:

رزیتا:زیادی زرزر نکن...وگرنه جفتتون کشته میشین...

چاقو رو بیشتر فشارداد...قشنگ داشتم مرگو به چشم خودم میدیدم..همون موقع صدای تیرامد...

نمی دونم صدای تیرکی بود؟اصلا ازکجا این صدای تیرامد؟ولی با صدایی که بعدش آمد..واقعا خوشحال شدم...ولی...ولی با حرف دیوید انگار اب یخ ریختن روم

دیوید:ببرینشون تو(داد)

رزیتا سریع منو بردتو طوری که اصلا نتونستم واکنشی نشون بدم البته انقدرم بی دستو پانبودم...داشت میرفت ادوارد منو ازش گرفت برد تو..واقعا زور من دربرابرش هیچ بود..

امیرسام: دستای کیتفتو نزن به باران من!

وای خدا چی میشنیدم؟ امیرسام.. امیرسام گفت باران من؟ یعنی.. یعنی دوسم داره؟.. خدایفام بده که توی این موقعیت دارم به چی فکر میکنم!

ادوارد: حرص نخور... نیاز داری به انرژیت...

امیرسام: نامردم اگه زندت بزارم

دیوید: یکی اینو خفه کنه _____.

هرچی تقلا میکردم ازدست ادوارد نجات پیداکنم بدتر میشد..

سروش نزدیک گوشم.. نفساش که به گوشم میخورد بوی گند الکل خفم میکرد... حالم داشت بهم میخورد...

ادوارد: هی چته کوچولو؟ زیادی داری تقلا میکنی این اصلا برات خوب نیست... پس مثل دختر خوب اروم وایسا!

دیوید: بدکردین... بدکردین امیرسام... نمیذارم زنده از این دربرین بیرون...

امیرسام: هیچ غلطی نمی تونی بکنی! هیچی نیستی دیوید هیچیییییییییییییییییی (تیکه اخر داد)

رزیتا: زیادی دارین حرف میزنید

دیوید: تویکی ام خفه شو

افیش چسبید:.. ولی درکل میخواستم از اون خراب شده بزمن بیرون... رزیتا بعد از حرف دیوید.. دمق رفت نشست

روی مبل

ادوارد: چه خبره اون بیرون؟

یکی از محافظا سراسیمه امد تو!

محافظ: اقا بدبخت شدیم...

دیوید: حرف میزنی یا به روش خودم به حرفت بیارم (عربده)

بعدم اسلحش رو برداشتو گرفت سمت محافظ..

محافظ: ببخشین اقا... آقای نایل آمدن.. از اون طرفم نیروهای پلیس محاصر کردن میگین چیکار کنیم؟

دیوید: یعنی چی؟ پس شماها چه غلطی میکردین؟ (داد)

محافظ: ببخشین قربان دستور چیه؟

دیوید: نایل رو دعوت کن... پلیسارو نمیدونم... فقط... فقط... فقط اگه بتونن بیان تو خودتون میدونید شیرفهمه؟ (دادو عربده)

محافظ: ب... بله

بعد از رفتن محافظ

ادوارد: این نایل اینجا چه غلطی میکنه؟

دیوید: خودت چی فکر میکنی؟ هوم؟

ادوارد: راستی مایکل از صبح نیست

دیوید: بالکسی رفتن گردش

ادوارد: اهان

باران: ولوم کن وحشی دستم کنده شد

امیرسام: میخوای با این کارات به کجا برسی؟ هان؟

دیوید: به جایی نمیرسم.. شما دو تا میمرین

باران: اول مزه کن حرفو بعد بزنی.. آیییییییییییی

مرتیکه وحشی همچین بازانو کوبید توی کمرم که نصف شد

باران: آی آی کمرم...

اشکم درامد ولی نمیخوام گریه کنم: (..بابایی کجایی؟

امیرسام: چیکارش میکنی عوضییییی؟

دیوید: خفه نشی همین الان جونشو میگیرم

در با صدای بد باز شد... یه مردی حدود 40..45 ساله هم سن باباییم امد تو... خدایا نمیشد باباییم میومد تو؟ میدونه

الان کجام؟ دلش تنگ شده برام؟ یا براش مهم نیست؟

مرد: تویی جامیکنی دیوید

دیوید: به بین کی اینجاس.. آقای نایل.. خوش امدین!

نایل: داری بادم شیربازی میکنی بزار این دو تا برن

ادوارد: جدی؟ امردیگه؟

دیوید: داره جالب همیشه... ولش کنید

تا دستای امیرسامو کرد.. یورش برد طرف دیوید....

دیوید: اوه.. اروم.. ممکن به عشقت آسیب بزنی

امیرسام: جرات نداری... میکشمت دیوید

نایل: اروم باش

امیرسام: انقدر نگین اروم باش

ادوارد: چیه چته؟ باز که داری تقلامیکنی؟

باران: ولم کن

ادوارد: باشه...

بعدم ولم کرد. نمی دونم.. چرا امدم برم طرف امیرسام در باز شد... چیزی حدود 20 نفر ریختن تو

دیوید: چه خبر اینجا؟

نایل: تموم شد... بازی تموم شد دیوید کاربرت

دیوید: منظورت چیه؟

نایل: انقدر بی عقل بودی که نفهمیدی بهادر پلیس بود... انقدر نفهم بودی که متوجه نشدی برادرت هم دست

ماها بود... انقدر نفهم بودی که متوجه نشدی.. امیرسام، پاشا، راشا، من، ادیب، مایکل پلیسیم

دیوید: چ.. چی.. چی میگی؟ این محاله!

امیرسام: نیست...

نایل: شما دو تا سریع برین

تا امیدیم فرار کنیم... دیوید اسلحش رو نشونه گرفت سمت امیرسام....

باران:

تا امیدیم از در بریم بیرون... صدای دیوید امد..

دیوید: کجا؟ تشریف داشتین؟

نایل: جرات داری دست از پا خطا کن!

با امیرسام از در امیدیم بیرون... وقتی از اون خراب شده امیدیم توی حیاط خراب شدش... دیدیم همه جارو پلیس گرفته.. با ارژانس.. تا دکتر امیرسام رو دید امدت فرستاد.. خدا رو شکر چیزیش نشده بود... فقط.. فقط باید تیرو در میوردن.. ولی یه چیزی بود که دکتر نمیخواست بگه

باران: دکتر چیزی شده؟

دکتر: نه دخترم... فقط دعا کن تیر خیلی داخل نرفته باشه

بعد امیرسام رو بردن داخل ماشین ارژانس... واقعا نگرانش بودم حال خودم مهم نبود.. فقط حال امیرسام مهم بود.. فقط.. خدا یا من عاشقشم.....

همون موقع از داخل صدای تیراندازی امد.. واقعا ترسیده بودم... تا حالا انقدر اتفاق برام یه جانی افتاده بود... واقعا خوشحال بودم که دیوید و بلیام مردن... دقیقا دوسه دیگه آقای نایل در حالی که ادوار دو گرفته بودن امدن بیرون.. پشت سرشونم رزیتا بود... نمیشد دیگه اونجاموند...

آقای نایل: خوبی دخترم؟

باران: نه... اصلا خوب نیستم.. بقیشون چی شدن؟

آقای نایل: امروز همشون رو گرفتن.. تموم شد!

باران: یعنی میتونیم برگردیم؟

آقای نایل: بله میتونید باران خانوم کیانفر

واقعا خجالت کشیدم.. سرمو انداختم پایین

آقای نایل: همه نگرانن.. همه.. پدرت میخواست بیاد اینجا... نداشتیم.. گفتیم شماهارو میفرستیم ایران!

باران: پاشا چی؟

همون موقع صداش امد..

پاشا: بله! کسی منو صدا زد؟

باران: نه خیرم

پاشا: معلومه

باران: به جای این حرفا برو ببین امیرسام کو؟

پاشا: اون که اینجاس.. سور مورگنده

وقتی برگشتم دیدمش.. دستش باند پیچی بود... پس به دستش خورد بود.. الهی بگردم:)

واقعا از اینکه بابا میخواست بیاد اینجا خوشحال بودم... سریع رفتم طرف امیرسام:

باران: خوبی؟

امیرسام: مرسی.. بهترم.. تو خوبی؟

باران: نه.. خستم..

امیرسام: الان برمگردیم...

به کمک پاشا امیرسام رفت سوار ماشین شد.. بعد من

باران: میگم این عمارت نحس چی میشه؟

امیرسام: میخوای بینی؟

باران: اهوم

امیرسام: لطفا برین جایی که بشه دید

راننده: حتما

رانند از عمارت نحس دور شود.. خیلی دور جایی که قشنگ میشد دید.. دقیقا همون موقع کلا عمارت رفت رو هوا...

بعد از تماشای منفجر شدن عمارت منحوس.. رفتیم فرودگاه...

پایان فصل سوم

فصل چهارم:

بهادر:

داشتم دیونه میشدم.. بارانم دست دیوید بود.. دور دونم دست دیوید بی همه چیز بود... نداشتن برم پیش بارانم... نایل

گفت برش میگردونه صحیح وسالم.. انگار داشتن توی دلم رخت میشستن.. الهی بگردم برای بهارم.. خیلی سعی

کردم چیزی بهش نگم ولی نشد.. نتونستم.. الهی بگردم برایش... وقتی بابا فهمید قیامت کرد...

هیچ کسی اروم و قرار نداشت... داشتم خل میشدم دیگه.. وقتی فهمیدم باران و امیرسام دست دیویدن فقط

تونستیم پایان این عملیات لعنتی رو شروع کنیم... فقط خداروشکر آنسل ونایل آماده باش بودن... داشتم خل

میشدم که نایل تماس گرفت...:

بهادر: چی شد؟ باران خوبه؟ امیرسام خوبه؟

نایل: اول سلام! بله حال جفتشون خوبه.. فرستادمشون ایران..

وقتی خبر سلامتی بچه هاروشنیدم یه نفس از سراسودگی کشیدم.. امروز توی ایران همه ای زیر دستای دیوید
ویلیام رو گرفتن تموم شد.. خدایا واقعا شکر

بهادر: خب دیگه چی؟

نایل: فقط امیرسام تیر خورده که اونم خوبه حالش!

بهادر: میدونی چیه نایل! بهت پیشنهاد میکنم دیگه خبر نرسوون تا آخر عمرت خب؟

نایل: خب حالا چرا عصبانی میشی؟

بهادر: چون داشتم سکنه میزد

نایل: تازه اروم گفتم که..

بهادر: دستم بهت برسه خودت میدونی خدا حافظ

نایل: عین جونیات بی عصبای بای

یعنی میخواستم خفش کنم... رفتم پایین همه منتظر بودن

بابا: خب. چی شد؟

بهادر: دارن برمیگردن ایران

رادمنش: چیزیشون نشده؟

بهادر: فقط هول نکنید

بابا: میگی بهادر یا..؟

بهادر: چشم.. میگم.. امیرسام تیر خورده.. ولی بهتره

بابا: کی به تو گفته خبر بدی؟

خان عمو: هر کی گفته بگو خودم ادمش کنم

یعنی کلا ادم خلع سلاح میکنن.. من با این همه دب دبو کب کیم.. پیش خان عمو بابا کلا عین مگسم

وای خدایا چقدر دلم برای بارانم تنگ شده.. ولی به غیر از این حرفا من یه حالی از اینا بگیرم.. اون سرش نا پیدا.. منو
دور میزنن؟ باش

خان عمو: برایشون ماشین میفرستم از هواپیما که پیاده شدن مستقیم بیان خونه

بهادر: آگه میخوایین خودم برم

بابا: لازم نکرده.. میخوام نومو سالم ببینم

مامان: این حرفایعنی چی؟

بهادر: یعنی چی نداره مامان گلم؟! فقط کافیه یه دوسه روز بگذره من میدونم این

6 تا (امیرسام، راشا، پاشا، مایکل، لکسی و باران)

مامان: بس بسه

بهادر: چی روبسه مامان من؟! آخه چه کاری بود اینا کردن؟! آگه دیرتر از این میفهمیدم چی؟

خان عمو: حق با بهادره

رادمنش: فقط منتظرم اینا برگردن

بهادر: رادوین!

(رادوین = رادمنش)

رادوین: بله! میگی چیکار کنم؟

بهادر: اول من با راشا کاردارم!

راشا: باور کنی...

بهادر: ساکت.. حرف نزن.. فقط دوسه روز بگذره.. من پدری از شماها در بیارم.. فقط ببینید... نمیذارم رنگ همو ببینید

راشا: من چه گناهی کردم؟

خان عمو: چه گناهی؟ یادآوری کنم؟

راشا: غلط کردم.. خودم استعفا میدم

خان عمو: لازم نکرده.. استعفا کمتونه

راشا: من برم گمشم فعلا

اترین: زودتر برو نبینمت

بعد از رفتن راشا همه رفتن توی سالن... فقط بی صبرانه منتظر بودم که بیان.. همین

امیرسام:

بلاخره از اون جهنم دره امیدیم بیرون خدایا شکر

الان تنها نگرانیم از دست دادن باران بود...

دلمو زدم به دریا باید بهش میگفتم.

امیرسام: باران!

باران: بله!

امیرسام: ببین... عع.. چیزه!

باران: چیه؟

امیرسام: نمی دونم چطوری بهت بگم!

باران: چی رو بهم بگی؟ مگه بازم چیزی مونده؟

امیرسام: خب... ببین خیلی وقته میخوام بهت بگم!

باران: ...

امیرسام: صبر کن، صبر کن... زن... باور کن درمورد اتفاقات اخیر نیست.

باران: پس چی؟

امیرسام: اچه..

باران: خواهش، بگو.. مقدمه چینی نمیخواد..

مونده بودم بگم نگم؟! ولی.. ولی هر جوری که شده نمیذارم باران رو ازم بگیرن... شده به هرنحوی.

امیرسام: ببین باران من الان ازت جواب نمیخوام.. فقط میخوام گوش کنی.. باش؟

باران: جون به لبم کردی باش قبول.. بگو.

امیرسام: ببینم تو منو یادته؟

باران: وای امیرسام.. اره یادمه..

امیرسام: اگه راست میگی چرا تا الان بهم چیزی نگفتی؟

باران: خب.. انقدر ذهنم درگیر بود.. که وقت نشد.. بهت بگم... یعنی وقت مناسب گیر نیاوردم

امیرسام: خب الان وقت مناسب..اگه راست میگی منو کجادی؟

باران: خب تا اونجایی که یادمه تو بابهبود دوس بودی...بعضی اوقات میومدی خونمون

امیرسام: ولی تو هر دفعه منو نادیده میگرفتی چرا؟

باران: نمی دونم..

امیرسام: خب..میدونی چیه...ازهمون موقعی که میومدم خونتون..ازت خوشم آمده بود...ولی چیزی به بهبود نگفته بودم...چون اون موقع فقط ازت خوشم میومد..وقتی که پای این عملیات امد وسط..خیلی چیزا عوض شد..وقتی فهمیدم دیوید ویلیام دنبالتن میخواستم برم بزخم لهشون کنم..ولی حیفا اون موقع دم دستم نبودن...ازوقتی این عملیات شروع محافظت از شماها هم شروع شد..مخصوصا تو..چون خیلی کنجکاو بودی وهستی..بیشتر هواسم به توبود..تازه اون موقع بود که فهمیدم دوست دارم...

امیرسام: وقتی راشا گفت سایت رو هک کردی واقعا از دستت عصبانی شدم...ولی بیشتر از عصبانیت نگرانت شدم...بیشتر شدن نگرانیم زمانی بود که مایکل گفت عضو سایت شدی...دنیاروی سرم خراب شده بود...نمی دونستیم باید چیکار کنیم...باید بگیم، نگیم...واقعا مونده بودیم چیکار کنیم که با پیشنهاد مزخرف راشا قرار شد به کسی چیزی نگیم وبعد از یه مدتی از گروه بیارمیت بیرون...

امیرسام: نمی دونم چرا حماقت کردم قبول کردم...پیشمون شدم ولی دیر شده بود...وقتی امدی توی مهمونی دیوید...داشتم خل میشدم...خیلی دلم میخواست از اون مهمونی خراب شده بکشم بیرون..ولی حیفا که این کار رو نکردم....

امیرسام: وقتی امدی توی گروه...وقتی هر ماه میدیدمت...این دوست داشتن عمیق تر شد...در حدی که وقتی به خودم امدم دیدم...دیدم...عاشقتم:)

امیرسام: باران..من..من عاشقتم...دوست دارم خیلی..حتی اگه دوسم نداشته باشی عاشقم نباشی..ولی من دوست دارم..ولی من عاشقتم..نمی تونم بزارم کسی ازم بگیرت

باران:

از حرفای امیرسام شوکه شده بودم...باورم نمیشد که امیرسام عاشقم باشه...واقعا خوشحال بودم که حسم یه طرفه نبود..یعنی..منم باید بهش میگفتم؟

شاید الان بهترین موقعس برای گفتن...اره باید الان بهش بگم..باید از این دودلی درش بیارم....

باران: میدونی چیه؟

امیرسام: ببین باران من الان ازت جواب نمیخوام خب؟

امیرسام: خسته نمی شی انقدر می‌کپی؟ رسیدیم پاشوو

با این حرف امیرسام.. یه استرس جدید افتاد توی دلم.. فقط خدا خدا میکردم امروز هیچ کسی هیچ بحثی رونکشه وسط... چون انقدر دلم برای همه تنگ شده.. که خودمم نمیدونم: (ولی من یکی دیگه عمرا دست به هک بز نم.....
بعد از نشستن هواپیما دوتا مشکی باشیشه های دودی جلوی هواپیما ایستاده بودن.. وقتی از هواپیما پیاده شدیم.... یکی از محافظا آمد جلو اون موقع بود که متوجه شدیم ماشین از طرف خان عمو... من و امیرسام توی یه ماشین نشستیم پاشاهم توی یه ماشین...

باران: امیرسام!

امیرسام: جان دلم!

باران: نگرانم!

امیرسام: مگه من به شما نگفتم وقتی من پیشتم هیچ نگرانی نداشته باش؟

باران: چرا گفتی.. ولی.. ولی دست خودم نیس!

امیرسام: درست میششه گلم! قول میدم!

باران: قول؟

امیرسام: قول

باران:

وقتی رسیدیم خونه.. نمی دونستم چطوری از ماشین پیام پایین... همه دم در بودن.. وقتی از ماشین امدم پایین همچین دیدم رفتم بغل مامان که نزدیک بود توی راه چند بار بخورم زمین.. امیرسامم حالش بهتر از من نبود... داشتم دق میکردم از دوری مامانم.. چطور تونستم؟ چطور تونستم یه همچین کاری کنم؟

چطور تونستم انقدر از شون دور باشم؟ چطوری؟

فقط داشتم گریه میکردم.. مامانم داشت گریه میکرد..

باران: مامانی

مامان: جان دلم بارانم.. جانم دخترکم....

باران: دلم برات تنگ شده بود... ببخشین

دیگه نتونستم ادامه بدم حق هقم نمیداشت.. وقتی که قشنگ یه ذره از دل تنگیام بر طرف شد نگام افتاد به بابا... نمی تونستم توی روش نگاه کنم....

ولی دلم داشت پرمیکشید که برم بغلش...

باران: بابا... بابایی

بابا دستاشو باز کرد که برم بغلش... خودم همچین پرت کردم بغل بابایم که اگه نگرفته بودتم کف حیاط پخش بودم... شونه های بابام میلرزید... داشت گریه میکرد... الهی بگردم..

تا امدم حرف بزدم بابا نداشت

بابا: فعلا هیچی نگو... هیچی.. هیچی باران..

بعد از بابا نوبت بردیا و بهبود بود... بعدم اترین وستاره ومهتا

وقتی رفتم تو اول رفتم بغل پدر جونم.. بابا جونم... چطور میتونستم تو روشون نگاه کنم؟ وقتی انقدر نگران شون کردم؟

دقیقا تاشب همین بسات بود.. شبم موقع خواب رفتم پیش مامانم خوابیدم.. خدایا شکرت که برگشتم.. باورم نمیشد پیش مامانم باشم.. بابایی هم رفت روی کاناپه خوابید:

دوهفته بعد:

دقیقا دوهفته از برگشتمون گذشته بود توی این دوهفته همه چی خوب بود.. عالی بود... ولی... تا قبل از ظهر امروز همه چی اروم بود....

توی اتاقم داشتیم با ستاره ومهتا حرف میزدیم.. که گوشیم زنگ خورد:

ستاره: کیه؟

باران: عموا!

باران: جانم!

اترین: بیابین پایین خان داداش کارتون داره.. فقط سریع

ستاره: باران! باران خوبی؟

باران: چی؟ اره

مهتا: چرا رنگت پرید؟

باران:هیچی فقط بریم پایین بابا کارمون داره

ستاره:خدابه خیرکنه

واقعا از لحن اترین ترسیدم...همه پایین بودن به جزء ما

وقتی رفتیم پایین داشتیم باستاره ومهتا حرف میزدیم

بابا:بسه دیگه...

پدرجون:بشینید ببینم!

چرا انقدر جدی؟...بادیدن قیافه امیرسام دلم ریخت...فهمیدم طوفان شروع شد....

بابا:خب میشنونم!دوهفته هیچی نگفتیم..بسه..همین الان شروع میکنید این چه غلطی بود که کردین؟(تیکه اخر

داد)

باران:با...

بابا:ساکت...فقط توضیح باران!

راشا:من که بهتون گفتم تقصیر من بود..من نه باید یه همچین پیشنهادی میدادم!

امیرسام:من نه باید قبول می کردم

باباجون:بسه دیگه!(داد)

باران:

بخدا دفعه اول بود میدیدم پدرجون ،باباجون دارن دادمیزن...شنیده بودم وقتی باباجون عصبانی شن بد عصبانی

میشن ولی به چشم ندیده بودم:|

باباجون:الان شاید فایده نداره..چرا همچین غلطی کردین؟باران

باران:ب..

باباجون:توضیح..درضمن دفعه بعدی تکرار نمیشه!

خان دایی:مگه نگفتی دیگه هک نمیکنی؟

عمو اردشیر:این بود جواب اعتماد دیگه؟باهمتونم

باران:از عمد نبود!

پدر جون: دیگه چی؟ میخواستی از عمدم باشه؟ (داد)

رسمًا چسبیدیم به سقف:)

بابا: من این حرفا حالیم نیست یا مثل ادم حرف میزنی یا؟

باران: خب.. ببخشین!

بابا: امر دیگه؟ خب ببخشین؟ همین؟

پدر جون: واقعا نوه منی؟

بابا جون: باران تا حرف نزن خدای شاهده از ارث محروم می‌کنم

نفهمیدم چه گهی خوردم!

باران: بابا جون!

صدام بالان بود... فقط یه ذره تنش بالابود..

بابا: صدا تو بیار پایین!

بابا جون: چشم روشن.. صداتم که میره بالا؟

دایی آرش: نه باید کلاهامون بندازیم بالاتره نه؟

باران: غلط کردم!

اترین: ساکت

ارشام: واقعا یعنی چی؟ مثل بچه ادم حرف بزنی!

بردیا: یکتون یه زری بزنی!

اقای رادمنش (رادوین): راشا.. مینشویم

راشا: باید میگفتم از همون روز اولی که فهمیدم باران داره هک میکنه.. ولی ترسیدم.. نمی دونم از چی.. ولی هرچی بود نتونستم بگم...

اقای ادیب (سامیار): همین؟ نه اینا اینطوری حرف نمیزنی

واقعا حالم گرفته بود.. چی میگفتم؟ چی داشتم که بگم؟ چی میتونستم که بگم؟

مادر جون: چه خبر تونه؟ صداهاتونو انداختین روی سرتون؟ هرکی بود از ترس زبونش بند میومدا!

خاله دلدار: راس می‌گن مامان! بچه زهر ترک شد... بخدامن بجای اینا ترسیدم!

بابا: دلدار خانوم!

خاله: بله! بدمیگم.. بگین بدمیگی!

پدر جون: دلدار شما ساکت!

کلا خاله آف شد.. ولی راس میگفتن واقعا ترسیده بودیم... بقیه رونمی دونم.. ولی من یکی که واقعا ترسیده بودم.. میترسیدم حرف بزنم بازیه چیزی دیگه بشه..

بابا جون چطور دلشون میومد به خاطره یه اتفاق همچین کاری بکنن؟

اترین: خب داشتی میگفتی راشا!

راشا: چی بگم؟ وقتی مقصراصلی منو امیرسامیم؟

اترین: چرا شماها حرف حالتیون نیست؟

ارشام: کل داستان رو تعریف کنید همین!

راشا: باش.. بقیش اینکه من رفتم به امیرسام و مایکل و لکسی گفتم که باران داره یه همچین کاری میکنه.. اول سعی کردیم منصرفش کنیم.. ولی نشد... تا اینکه

امیرسام: تا اینکه مایکل گفت توی سایت عضو شده!

بابا: من نمی فهمم چرا رفتی عضو شدی؟

باران: نمی دونستم چه سایتی!

بابا: یعنی هر سایتی باشه باید بری عضو شی؟

باران: فکر نمی‌کردم خطرناک باشه!

بابا: شما بی جا کردی فکر نمی‌کردی! من خرم که بهت اعتماد کردم!

باران: بابا!

یه ذره صدام بالا بود...

بابا: نشنیدم؟

باران: خب...

باران:

پدر چون: خب دیگه.. صداتم ک سرپدرت میبری بالا؟!

باران: نبردم...

بعدم راهمو کشیدم رفتم بالا.. خریت پشت خریت... وایی چرا من انقدر خرم.. وقتی رفتم توی اتاقم افتادم روی تختم فقط داشتم گریه میکردم...

شب باصدای دراز خواب پریدم.. دیدم بابا و بردیا و مامان مهتان

بابا: این لوس بازی چیه؟

باران: کدوم؟

بابا: کدوم؟ باران

باران: بابایی.. من صدامو نبردم بالا!

بابا: الانکه بردی

بردیا: بس کن!

باران: ببخشید..

بابا: ببخشم؟ به همین راحتی؟

باران: بابایی؟

بابا: ساکت... توی اتاقت میونی حق نداری پاتوبزاری بیرون

باران: چرا!!!! برای چی؟ مگه چیکار کردم؟ بابایی:)

باورم نمیشد.. هنوز گیج بودم... به طرف صورت میسوخت... بردیا زد تو گوشم... چطوری؟

تاحالا ناخن کوچیکش بهم نخوره.. فقط اروم داشتم گریه میکردم

بردیا: از کی تاحالا انقدر زبونت دراز شده؟ (داد)

مگه چی گفتم؟

بابا: بسه بردیا.. بیرون! دفعه اخرتم هست افتاد؟

بردیا: بابا...

وقتی رفتم توی اتاق باران..همونجا نزدیک بود بخورم زمین..فقط اگه من دستم به بردیا برسه قول سالم موندش رو نمیدم:|

بهادر:چی شده دکترا

دکتر:همونطور که گفته بودم دختر خانومه شما یه مدت طولانی توی استرس واضطراب بوده...باید بیشتر از این حرفا مراقبش باشین

فقط مونده بود این بگه::aiwan_light_dash2

بهادر:خب..همین؟

دکتر:بی هوش شدنشونم به خاطر شوکی بود که بهشون وارد شده!

الهی خودم دورت بگردم...من میدونم اون شک

بهادر:ممنون..میتونید برید

رسمًا پرتش کردم بیرون:)

دکتر:با اجازه

بعد از رفتن دکتر رفتن نشستم روی تخت بارانم پیش بهاره....جاش خالی بودم تک دخترم....خدا روشکر فقط تموم شد این عملیات لعنتی...

بهادر:اترین به جای اینکه اونجا وایستی اول برو یه کاغذو خودکار بیاربدو

اترین:الان..

بهاره:میخواهی چیکار؟

بهادر:اول یه ذره دورونم تقویت بشه..بعد

بهاره:از دست تو!

بهادر:خانومی خودت بهتر میدونی..باران باید حرف بزنه تا حالش خوب بشه

بهاره:خودم میدونم!

بهادر:اینم میدونی که حاضرم هر کاری بکنم؟

بهاره:اهوم

اترین:بفرما خان داداش

بعد از نوشتن دستورات لازم... کاغذ رو دادم دست اترین

بهادر: این رو میری میدی به اشپز خونه.. خودتم میری کمک محمد خب؟

اترین: ستاره چی پس؟

بهاره: پیش بارانه.. تو برو

اترین: با اجازه...

بهادر: خانومی.. برو استراحت کن هستم پیش و روجکم!

بهاره: همینجا راحت!

بهادر: پس حداقل بیا رو تخت دراز بکش

بعد از دار ز کشیدن بهاره که به دوسوت نکشید از خستگی خوابش برد... منم نسشتم به دختر دوردو نم داشتم نگاه میکردم و باموهای خوشگلش بازی میکردم..

فقط خدامیدونه چقدر این و روجک کوچولو دوس دارم:) دوس نه عاشق دخترم بود.. البته به پای مامانش نمیرسید... مامانش رو بعد از خدا میپرستیدم:

باران:

دوروزی میشد که به هوش آمده بودم.. ستاره میگفت دکتر گفته به خاطر شک و فشار عصبی بوده....

واقعا هنوزم هضمش برام سخته که بردیا زد تو گوشم:)

ستاره: باران!

باران: هوم!

ستاره: من خسته شدم.. پاشو بریم بیرون!

باران: جانم؟ بیرون؟ بنظرت بابا میداره؟

ستاره: تو پاشو من اجازشو میگیرم

باران: بخی ستاره بندازه کافی عصابم خورد هست.. بعدم بابا نمیداره

ستاره: من میگم میداره.. تو پاشو

باران: از دست تو..

به هرزوری بود از جام بلند شدم کارامو کردم.. حوصله تیپ زدن نداشتم سرپنج دقیقه آماده شدم

ستاره: بریم؟

باران: بریم... فقط خودت اجازه میگیری!

ستاره: وای کشتی منو تو.. باشه!

از پله ها داشتیم میرفتیم پایین که صدای حرف زدن میومود.. وقتی دقت کردم دیدم صدای امیرسام داره با ، بابا حرف میزنه... نفهمیدم چطور از پله ها رفتم پایین

خیلی دلم براش تنگ شده بود: (وقتی ما رفتیم پایین داشتن باهم حرف میزدن:

امیرسام: هرچی شما بگین درست.. ولی بگین چرا نمیذارین باران رو ببینم!

بابا: خودتو زدی به نفهمی یا کلا نمیفهمی؟

امیرسام: منکه همه چی روبراتون توضیح دادم!

بابا: ولی باران نه..

با حضور ناگهانی من و ستاره همه ساکت شدن!

بابا: به به کجابه سلامتی؟

ستاره: اگه شما اجازه بدین بریم بیرون!

بابا: دیگه چی؟.. باران، مگه بهت نگفتم حق نداره از اتاقت بیایی بیرون؟ انوقت برای من شال و کلاه کردی بری بیرون؟

سرمو انداخته بودم پایین داشتم به امیرسام نگاه میکردم.. الهی فداش شم.. دلم براش یه ذره شده بود... هییی... ولی من حال این ستاره خانوم میگرم..

اترین: یعنی چی این کارا؟

ستاره: خب حوصلمون سررفته!

اترین: از دست شماها...

بابا: باران.. همین الان برمیگردی توی اتاقت!

امیرسام: صبر کنید.. خواهش! باران همین الان حرف میزنه!

بابا: خوبه میشنوم..

اترین: بشینید!

نمی دونم چی رومیخوان بشنون؟ واقعا نمی دونم... چیش نامعلومه که میخوان من توضیح بدم؟ چی گنگه؟ ولی نمیشد روی حرف بابا حرف آورد... نمیشد روی عشقمو زمین بزنم.. شروع کردم از همون اول که شروع کردم به سایت هک کردن..

نمی دونم چقدر گذشته بود که همه چی رو گفتم تموم.. ولی من اخرش نفهمیدم چی رومتوجه نشدن!
بابا: مگه نگفتی هک نمیکنی؟

باران: چرا ولی...

بابا: ولی چی؟

نمی دونستم چرا دوباره رفتم سراغش.. شایدم میدونستم!... من فقط دنبال هیجان بودم همین.. نمیخواستم این اتفاقا بیوفته!

بابا: میدونی اگه دیوید ویلیام زودتر متوجه میشدن چی اتفاقای ممکن بیوفته؟ چرا انقدر بی فکرین؟

بابا: چرا نه باید به من زودتر خبر بدین؟ واقعا نمی فهمم؟ ببینم اون موقع بهتر بود متوجه میشدم یا الان؟

بابا: اگه اون روزی که میخواستین برگردین بلایی سرتون میومد چی؟ اگه همش نقشه این دوتا مار افعی بود چی؟

بابا: اگه اون روز لعنتی نایل آنسل آماده باش نبودن چه خاکی باید توی سرمون میگردیمم؟ هان! دیکی تون جواب بده!

بابا: مگه من باشما هانیستم؟

حق داشت بابایی.. کاربدی کردیم....

اترین: اگه همون روز اول خدایی نکرده بلایی سرتون میورد چی؟ کی جواب گو بود؟

اترین: چرا همون روزی که امیدیم عمارت دیوید حرفی نزدین؟ اصلا از کجا معلوم که اون دوتا نمی دونستن؟

اترین: چرا نگفتین همون روز؟ اصلا چرا وقتی امیدین فرانسه حرفی نزدین؟ فووش دوتا کشیده میخوردین بهتر از وضع الان بود..

اترین: اخه الانم که شماها به جای کشیده دوتا کشیده خوردین... هنوزم این قضیه تموم نشده... چرا خیریت کردین؟ چرا به من نگفتین؟ من باید خودم متوجه بشم؟

انقدر حالم بده بود که نمی تونستم حرف بزنم.... واقعا نمی فهمم چرا یه همچین بچه بازی در آوردین....

بهبود:داشتم سخته میکردم وقتی فهمیدم...اگه اون جرج وادوارد عوضی به همه چیز متوجه میشدن چه خاکی به سرمون میکردیم؟اگه جرج زودتر متوجه شده بود چی؟نمی شناسین این هیولاهارو هرکثافت کاری ازشون برمیداد هرکاری که بگی...

بهبود:دارم دیونه میشم...

هیچی برای گفتن نداشتیم...نمی دونم این اشکا کی آمدن؟..کی انقدر صورتم خیس شد؟...

بابا:انوقت امدی میگی میخوام باران رو ببینم؟انوقت جنابعالی امدی پایین بری بیرون؟

ستاره:من بهش اسرار کردم ببخشید!

اترین:ستاره!

اترین:الان جواب بابا چی میخوای بدی؟

امیرسام:خریت کردیم...به بزرگی خودتون ببخشید!

بابا:فعلا هیچی نگین....هیچی..باران پاشو برو تو اتاقت..پاشو!

سریع از جام پاشدم رفتم توی اتاقم...با اینکه دلم برای امیرسام داشت پرپر میزد...من امیرسامم وموخوام:(

رفتم توی اتاقم لباسامو عوض کردم رفتم روی تختم دراز کشدیم هندزفری رو گذاشتم توی گوشم..اولین اهنگ رو پلی کردم:

بی تو انگار ، کل این شهر قهر با من

وقتی نیستی نفسهام اشتباهن ، اشتباهن

راه بسته شد ، وقتی نگاش ا نگام خسته شد

هر چی داشتم و دادم یهوایی رفت

یه طوری زد شکست ، دل بی رحم

که بریدم جلو میرن

ثانیه ها بی تو آرام عزیزم

تو خوبه حالت و من داغون و مریضم

قانون نداره نه، نمیگذره اگه چشامون نباشه تر

بی تو رو شونه هام کوه درده

همه می‌گن اون دیوونه بر نمی‌گرده
آخ که وقتی نیست خونمون سرده
دنیای من رو پُر از قصه کرده
بی تو رو شونه هام کوه درده
همه می‌گن اون دیوونه بر نمی‌گرده
آخ که وقتی نیست خونمون سرده
دنیای من رو پُر از قصه کرده
یادت نره وقتی همه روزگارت غمه
یکی هست که می‌خواد که از کنارت نره
تا تش ، تا چشات تر نشه با اشک
اگه شکست صد دفعه دل‌م فدای سرت
اگه حس میشه جای خالیت تو شبای من
عیبی نداره من صبورم بیشتر از این حرفا
خرابتم الانشم کسی جات نمیداد
هر چقدر هم تنها بشم
بی تو رو شونه هام کوه درده
همه می‌گن اون دیوونه بر نمی‌گرده
آخ که وقتی نیست خونمون سرده
دنیای من رو پُر از قصه کرده
بی تو رو شونه هام کوه درده
همه می‌گن اون دیوونه بر نمی‌گرده
آخ که وقتی نیست خونمون سرده
دنیای من رو پُر از قصه کرده

من خودم رو سمت چشمت هی کشیدم

کاش یه لحظه من به دستات میرسیدم

امیرسام:

دلم برای باران داشت پرپر میزد ولی نمیداشتن هم رو ببینیم..اخه به چه جرمی؟اخه چرا!!!!!!؟

یعنی خدامیدونه ازوقتی که امیدم چندبار معذرت خواهی کردیم....دقیقا یک ماه میشه که برگشتیم ولی این قضیه هنوزز تموم نشده....

ای کاش زودتر گفته بودیم تموم شده بود..ولی حیف که پشیمونی فایده ای نداره..باید بسوزیمو بسازیم ههیییی...ولی خداوکیلی کاربدی کردیم....

نمی دونم باید به چه زبونی بگیم پشیمونیم؟.....

یعنی رسما مخم داشت میومد توی حلقم ازبس کفری بودم....الهی بگردم برای داداشم...واقعا نمی فهمم چرا میگن محدودیدها فقط برای دخترهاس...بخدا برای ما پسراهم هست..ازمن بدبخت پیرسین..ازپاشا پیرسین...

یعنی خداهشاده..ازوقتی برگشتیم..بابا مستقیم منو راشا با پس گردنی وکتک کرده توی اتاق..موقع ناهارشامم حق نداریم بریم پایین...اخه یعنی چی؟بعد میگن پسرا محدودیت ندارن..غلط کرد هرکی گفته...اه...واقعا دارم ازدوری باران روانی میشم..مطمئنم یه کاری دست خودم میدم...تازه بهش گفته بودم عاشقشم..من بارانمو میخوام..خدایا..خودت یه فرجی برسون تموم شه این قضیه...

من حاضرم ازهمه چیم بگذرم به باران برسم..یعنی اگه الان بابا بیاد بگه استعفا بده از شغلت همین الان استعفا میدم..یعنی بیاد بگه بمیر..همین وسط نامرد هرکی جون نده...

وای خدا!!!!..نمی دونم چه غلطی بکنم!واقعا نمی دونم...

دیگه نزدیک به خود زنی برسه که دراتاقم بازشد..هه

بابا:چه خبرته خونه رو گذاشتی روی سرت؟

امیرسام:اخه پدرمن..من به چه زبونی بگم ..گه خوردیم...توروچون هرکی دوس داری بزار برم باران روببینم!

بابا:واقعا فکرکردی بهادر میزاره؟

امیرسام:بهادرخان بامن!خواهش!

بابا:صبرکن ببینم...بشین دوديقه کارت دارم!

هوف خدابه خیرکنه...مثل بچه ادم رفتم نشستم روی تختم باباهم امد نشست کنارم!

بابا: اخی من به شماها چی بگم؟ هوم؟

امیرسام: دارم خل میشم بابا.. باید به چه زبونی بگیم پشیمونیم؟ خودتون بگین..

بابا: انقدر باران رودوس داری؟

امیرسام: دوشش ندارم.. عاشقشم...

بابا: از دست شماها...

امیرسام: بخدامن حاضر م از کارمم استعفا بدم.. فقط..

بابا: دیگه چی؟ از کارت استعفا بدی که ول بچرخ؟

امیرسام: من غلط بکنم که بخوام ول بچرخم... ولی برای رسیدن به باران حاضر م جونم بدم..

بابا: لازم نکرده جونت رو بدی... فعلا دعا کن آقای کیانفر ببخشن

امیرسام: یعنی هنوز نبخشیدن؟

بابا: ظاهر قضیه اینطوره

مخم داشت میترکید...

امیرسام: میشه برم باهاشون حرف بزنم؟

بابا: لازم نکرده.. شماها گنده دیگه ای بالا نیارین حرف زدن پیش کش

امیرسام: راستی.. از مایکل چه خبره؟

بابا: هیچی.. فعلا حق نداره لکسی رو ببینه عروسیشونم یه چندماه افتاد عقب

بدترین شکنجه هارو در نظر گرفته بودن قشنگ

بابا: درضمن کمتر سروصدا کن

بعد از این حرف بابا رفت بیرون در اتاق روبست.. فکر کنم فرجی شده که درو قفل نکرده هوف

ولی من باید باران رو ببینم... اول یه نگاه به ساعت کردم ایول هنوز وقت هست.. چون ساعت 4 بعد از ظهر بود.. سریع

لباسامو عوض کردم.. سویچ ماشین را شارو هم برداشتم چون دم دست بود.. سریع از خونه زدم بیرون فقط

خداروشکر بابا نبود... سریع سوار ماشین شدم جیم به سوی اداره.. اول باید روی بهادر خان.. آقای کیانفر (خان

عمو) کار کنم..

دقیقا یک ساعت بعد اداره بودم..وقتی رسیدم میشه گفت خیلی ها! تعجب کردن...مخصوصا اترین و بردیا...تا اونجایی که خبر به گوشم رسیده بردیا طبق هفت خان رستم بخشیده شد...ولی ماهنوزنه

اترین: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

امیرسام: با بهادر خان کار دارم...

اترین: ازدست تو..

تا امدم جوابش رو بدم صدای بهادر خان میخوکبم کرد

بهادر خان: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ کی به تو اجازه داد پاتو بزاری توی اداره؟

امیرسام: خواهش میکنم..باید باهتون حرف بزنم!

بهادر خان: تا پرت نکردم بیرون

امیرسام: اول حرف بزنیم

بردیا: امیر

امیرسام: خواهش کردم

بهادر خان: وای به حالت بخوای چرت و پرت تحویل بدی

باران:

بردیا برگشته بود خونه اونم به خاطر..مهتا به بابا گفته که بزرن بردیا برگرده خونه..یعنی یه جورای وساطت کرده...بعد از اون بردیا با یه خرس بزرگ که میتونم به جرات بگم از خودم بزرگتره..با یه ماشین کنترلی یه دست گل رز قرمز سفید امد آشتی کنن...دلم نیومد داداشی بزرگمو نبخشم...نمی دونم وقتی رفتم بغلش این همه اشک از کجام امده؟

دلم برای امیرسام تنگ بود..انقدر که هرکاری ازم برميومد تا بزرن همو ببینیم.

از وقتی برگشتیم تا الان روزی هزار بار گفتم غلط کردم...نه من هممون...تا اونجایی که من خبردار شدم..مایکل ولکسی عروسیشون افتاده عقب..مایکلم فعلا نمی تونه لکسی رو ببینه..وایی که شکنجه بدی...میفهمم حالشونو..درک میکنم...من عاشق امیرسامم..تازه بهش گفته بودم:()

لب پنجره نشسته بودم عصر بود هوا ابری...پنجر رو باز کردم..تا بلکه یه ذره از این هوا آرامش بگیرم....

خوش به حال درختا و گلا..چقدر بادقشنگ دست نوازشش رو روشون میکشه..خوش به حالشون همیشه باهمن...

الان به این گلام حسودیم میشه....ازگوشیمم داشت اهنگ پخش میشد..

من به تو احساس مالکیت دارم

تو نترس از حرفم حسن نیت دارم

همه قلبت رو من تصرف کردم

خیلی راحت اینجا من توقف کردم

من رو رفتارای تو تعصب دارم

این دلیل عشقه دوستم خُب دارم

من فقط رو عشق تو تمرکز دارم

همیشه تو دستم یه گل رز دارم

دوست دارم خودم پالتو تو بگیرمو

تو بیوشی و خودم

خودم قهوه بریزم و تو بنوشی

تو بنوشی و خودم

♪♪♪

باصدای دربرگشتم دیدم بردیا امد تو، توی دستشم دوتا فنجون بود...

امد پیشم ولی چیزی نگفت..فقط فنجون رو گرفت طرفم منتظرشد تا اهنگ تموم شه

من خودم دوست دارم نگرانت باشم

توی هر لحظه در جریانت باشم

من خودم دوست دارم هیجانت باشم

دائماً مورد امتحانت باشم

وقتی کلمه اخرو گفت خواننده..اهنگ روقطع کرد

بردیا:چرا اینجا نشستی سرمامیخوری!

باران:مگه مهمه؟

بردیا: نزن این حرف رو...

اونم امد نشست لب پنجره

باران: دلم گرفته.. میگی چیکار کنم تا اعتماد بابا اینا برگرده.. نمی دونم به چه زبونی بگم پشیمونم!

بردیا: هممون میدونیم پشیمونید... کسی اعتمادش رو نسبت بهت ازدست نداده... شاید یه ذره.. که اونم خودت راه

حلش روبلدی

باران: اره بلدم.. ولی..

بردیا: ولی چی؟

باران: ولی پدر جون و بابا جون حتی حاضر نیستن ..

بردیا: صبر داشته باشه. زمان میبره.. درست میشه...

باران: کی درست میشه؟

بردیا: مگه بابا نبخشید؟

باران: چرا...

بردیا: پس چی میگی؟

باران: نمی دونم.. دلم گرفته..

بردیا: از چی؟

باران: چرانمیدارن امیرسام بیاد اینجا؟

بردیا: درکت میکنم... میفهمم حال خواهر کوچولومو

باران: میگم. داداشی!

بردیا: جانم!

باران: اون روز که دیدمتون آمریکا.. میخواستم بگم.. ولی.. ترسیدم.. اخه تا حالا اینطوری ندیده بودمتون!

بردیا: فدات بشه داداشی که انقدر سختی کشیدی... ولی حقت بود... دختر سرتق

باران: آخرشم نفهمیدم حق رو میدی بهم یانه؟!

بردیا: جفتش!

رفتم پایین بابا اینا هم رسیده بودن!

بهادر: سلام!

مامان: علیک سلام!

بهادر: مامان جان!

مامان: بسه بهادر.. بچم شد پوست استخون!

بابا: تو اتاقشه؟

بهادر: بله!

بابا امد نزدیکم..

بابا: ببین بهادر چی بهت می‌گم اگه تایک هفته دیگه باران همون باران سابق نشه من میتونم تو خب؟

بهادر: ولی..

بابا: شنیدی که؟

بهادر: بله شنیدم.. اچه شما بگین تقصیر من چیه این وسط؟

بابا: همتون مقصرد.. برو کنار ببینم!

یعنی رسما میخوان خفه کنن ادمو یعنی چی؟ کل هیکلم میره زیر سوال آه

بهادر: محمد تو چرا تمرگیدی اینجا؟ آه همش تا میخوره

باید سریکی حرصمو خالی کنم!

محمد: به منچه این وسطه؟!

بهادر: زن که نمی‌گری، همش میخوری، همش میشینی، با اون دوستای خل و چلتم که همش ولو بیید تو خیابون.. پاشوو

ببینم اونایی که گفتم چی شد؟ یعنی محمد تا امروز درست نشده باشه خودت میدونی!

محمد: خان دادش تنفس! بخدا همش حاضره.. فقط مونده باران از خونه بره بیرون!

بهادر: اولاً این طرز حرف زدن با داداش بزرگت نیس.. دوما هیچی.. انقدر ول نچرخ

حقشه

رفتم بالا دیدم بابا دم اتاق بارا منتظره اوه اوه

بهادر: ببخشین معطل شدین

بابا: انقدر حرف نزن در بزنی!

بعد از در زدن با بابا رفتیم تو که دیدیم بردیا و باران دارن باهم حرف میزنن. خداشاهده فقط به خاطر بهاره، مهتا، باران راش دادم خونه،

تارفتیم تو بابا شروع کردن به حرف زدن:

بابا: ببین چی بهت میگم باران... فقط یه راه هست که ببخشم! فهمیدی؟

هدس میزدم چی باشه... بنظر خودمم بهترین راه بود

باران: هرچی باشه.. فقط ببخشین!

بهادر: مطمئنی؟

باران: اهوم!

پدر جون: ببین باران.. دفعه اخرته اسم هک.. هک کردن میاری.. اگه هک روبزاری کناری همه چی برمیگرده به قبل ولی.. ولی اگه نزاری کنار هرچی دیدی از چش خودت دیدی!

مطمئن بودم هک رو میزازه کنار همونطور که امیرسام امروز استعفانامش رو گذاشت روی میزم.. یاد خودم میوفتم.. البته مثل اینا کله خراب نبودم آدم بودم

باران: هرچی شما بگین! اصلا دیگه اسمشم نمیارم قول!

الهی بابا فدای شاه! دورسرت برگردم!

بابا: درضمن دفعه اخرته انقدر توی اتاقت میونی!

بعدم بابا رفتن طرف باران محکم بغلش کردن.... خدایا فقط شکرت همه چی تموم شد به خوبی خوشی!

چند ساعت بعد:

بابا: باران پاشو با ستاره برین بیرون یه ذره هوا بخورین پاشین ببینم!

اترین: پاشو کارا تو بکن بریم بیرون.. به امیرسام و راشا و پاشاهم گفتن بیان

خب بهترین موقعس

باران:

یکی از بهترین شبای عمرم بود.. واقعا باورم نمیشد باباجون نگران همچین مسئله ای بودن.. با اینکه میدونم اعتمادشون مثل قبل نیست ولی من راهش رو بلدم خوبم بلدم:

اترین: میگم بریم خونه؟

امیرسام: زوده!

باران: زوده!

پاشا: راس میگن دیگه کجا؟

هستی: اهوم دقیقا!

بهبود: الان واقعا خونه چه خبره؟

پروانه: اره واقعا ادم حوصلش سرمیره!

از اونجایی که من و امیرسام خیلی وقته هواسمون به خیلی چیزا نیست انگار یه چیزایی رو حس نکرده بودیم... یکیش عاشق شدن بهبود و پروانه خواهر پاشا بود...

یکی دیگش عاشق شدن پاشا هستی بود:

واما در اخر عاشق شدن راشا خان و آنیتا که از دانشگاه این دوتا داستان داشتن: (دقیقا از اون موقع باهم دوست بودن!

بردیا: هوف از دست شماها!

مهتا: بردیا!

بردیا: جانم!

مهتا: بریم بستنی؟

از اونجایی که داداشم خیلی بچه حرف گوش کنی هست رفت برای همه بستنی خرید برای منم بستنی سه گوله ای گرفت (بستنی میوه ای) اونم دوتاش شکلاتی یه دونش نسکافه خب بلاخره نسکافه ای ناراحت میشه دیگه: بعد از خوردن بستنی های خوش مزه میخواستیم بریم خونه که من آخر بستنی امیرسامم نوش جونم کردم:

امیرسام: مال من بود!

باران: عع لوس!

امیرسام: حالا قهر نکن لوس خودم! اصلا نوش جونت عشقم:

همچین پریدم بغلش که از جاش تکون خورد... بعد از بابایی هم رفتم بغل بابا جونم.. بعدش پدر جونم... فقط هدیه ای خان دایی معرکه بود یه ماجین او جملل که عاشقش شدم... بعد از اون هدیه عمو اردشیرم که یه ماجین او جمل دبه بودم... اصلا دلم میخواد لوس باشم همینم که هست...

جالب تر از همه اینا خواستگاری رسمی امیرسام بود... و جالب تر اینکه مامان اینا نداشتن بابا اینا اصلا حرف بزن خودشون بریدونو دوختن

یک سال بعد:

باران:

امروز قرار بود بابچه ها بریم بیرون اخ جووووووووووننننننننننن... اول یه زنگ به آخامون زدیم که ببینم اجازه میده یا نه؟! البته جرات نمیکنه اجازه نده:

بعد از اونم زنگ زدیم به بابایی گلم که بابایم اجازه داد.. خب حله:

بعد از یه نگاه کلی به خودم سویچ بهبود رو برداشتم که اگه بفهمه سرمو میزنه البته غلط میکنه پسره نر لوس زن ذلیل، چقدر خواهر شوهر خوبیم خودم نمیدونم:

اینم باید بگم که منو امیرسام یک سال عقد کردیم، بهبود پروانه هفته دیگه عروسیشونه، راشا آنیتا ازدواج کردن، اترین ستاره هم ازدواج کردن، بردیا ومهتاهم که سرخونه زدند گیشونن مثلا والا کلا اینجا پلاسن ایشش پسره لوس، فقط خودم لوس نیستم: aiwan_light_beee:

یواش بدون اینکه بهبود متوجه بشه از در زدم بیرون که دیدم ستاره و پروانه حاضر آماده ایستادن دم در:

آنیتا: میگم میخواستی فردا بیا؟

باران: ناراحتی برم تو؟ بعدم تقصیر شوهرته سویچش رویه جامیذاره که پیداش نکنم!

پروانه: از دست تو!

ستاره: بسه دیگه بریم

باران: بریم

ستاره: بچه هاهم خودشون میان

منظورش از بچه ها هستی بود

باران: بنظرت هستی چند نفره؟

ستاره: خب توام.. ایششش

باران: ولی خدایی اترین روت تاثیر گذاشته هه!!!

ستاره: خفه راهتوبرو

باران: باشه...

همیچن پامو روی گازه گذاشتم که مطمئنم اگه یه بار دیگه اینطوری برم موتور ماشین به همراهم جلو بندی میاد پایین....

نمی دونم چرا وقتی من رانندگی میکردم اینا هی زیر لب داشتن دعا میخواندن؟

باران: چتونه؟ نترسین بابا بادمجون بهم افت نداره!

پروانه: فقط خفشوووووووو، جلووووووووت!

همیچین گفت جلوت فکر کردم چی هست؟! چراغ قرمز دیگه... فقط خداروشکر کمر بند بسته بودن!)

ستاره: بخدا باران میکشمت

پروانه: اگه زنده بمونیم

باران: نترسی بابا زنده میونین. حالا خوبه خودشون سرعت زیاد دوس دارنا!!!

ستاره: سرعت زیاد نه پرواز کردن باماشین!

باران: سوسولا!!!

بلاخره رسیدیم کافی شاپ مورد نظر!)

وقتی رفتیم هستی آمده بود!

هستی: چه عجب تشریف آوردین!

ستاره: یعنی دیر آمدیم؟

هستی: اره دود یقه!

باران: راستی آئینتا نیومده هنوز از مسافرت؟

هستی: نه بابا!

باران: فدای سرم

ستاره: سعی کن حرص نخوری گل من!)

باران: توجرس نخور

بعداز سفارش دادن که من طبق معمولاً کیک نسکافه ای سفارش دادم بانسکافه!

پروانه: ببینم تو خسته نمیشی فقط نسکافه شکلات میخوری؟ بخدا طمع های دیگه ای هم هست!

باران: خب شد گفتی!

وقتی گارسون سفارشتارو آورد سریع خوردیم هستی رفت حساب کرد،

باران: خب کجا بریم؟

هستی: بریم بگردیم!

باران: باشه فقط کمر بند یاد تون نره!

داشتیم حرف میزدیم صدای اهنگم بالا بود... نمی دونم باچه سرعتی داشتیم میرفتیم که صدای ماشین پلیس رو شنیدیم!

ستاره: وای همینو کم داشتیم!

باران: پایه این؟

پروانه: هستم ولی خرکی بازیه!

باران: میدونم هیجان داره!

ادم: همیشه میبینید؟

خیلی شیک داشتیم ماشین پلیس رودور میزدیم که سریکی از چهار راه ها شدن سه تا وما دیگه راه فرار نداشتیم!

باران: میگم از ماشین بریم پایین ببینم چه خبره؟

هستی: لازم نکرده.. اون طرف رونگاه کنی حله!

وقتی برگشتم دیدم نوشته کلانتری (...سمت راست!

خیلی شیک با ماشین های مهربون پلیس رفتیم سمت راست و اداره پلیس... فقط یه حسی بهم میگفت نزدیک اداره بابایی.

وقتی رسیدیم نمی دونم چرا سروانه انقدر عصبانی بود. منم طبق معمول اون روم آمده بود بالا!

سروان: حالا کارتون به جایی رسیده که پلیس رودور میزنید؟

اترین: واقعا چی؟ ببینم فکر نکردی که بردار زاده ای من دورغ میگه؟

سروان: قربان ببخشید!

باران: میگم اتاق بابایی کو؟

اترین: بلد نیستی؟

ستاره: اترین الکی هی داد میزنه! اصلا کی هست این سروان؟

اترین: نیروی جدید!

باران: ایششش

اترین: فعلا میتونی بری تا بعد!

بنده خدا هم بعد از گذاشتن احترام نظامی رفت

اترین: خب.. تخلفاتتون؟ که پلیس رو دور میزنید؟

باران: باور کن برای هیجانش بود!

صدای امیرسام از پشتم امد: چیی؟ هیجان چی؟

باران: اخاموون

امیرسام: جانم چی شده؟

اترین: فعلا بریم اتاق من

باران: بلیم!

رفتیم توی اتاق اترین وقتی همه چی رو تعریف کردیم خود اترین ماشین رو توقیف کرد با اینکه ماشین بهبود بود

ولی توقیف کرد:)

باران: میگم عمووو بهبود که میشناسی کلمو میکنه! همینی یه دفعه؟

اترین: خودت خسارت میدی خب؟

باران: قول!

چند ساعت بعد خونه پدر جون:

همه جمع بودن... قضیه امروزم فیصله پیدا کرد خداروشکر در صورتی که همه خسارات رو خودم بدم..

منم قبول کردم...

بردیا: میگم پایه یه مسافرت هستین؟

عمو اترین: اره کجا؟

باران: میگم بریم مشهد!

پدر جون: فکر خوبیه! کی آماده هستین؟

عمو محمد: بنظر من پس فردا خوبه؟

مادر جون: از دست شماها اخیه هفته مونده به عرسیتون!

امیرسام: عیب نداره مادر جون!

عمه: از دست شماها!

وبه این ترتیب همگی عازم مشهد شدیم!

پایان!

تاریخ: 1395/6/15

روز دوشنبه

ساعت: 2:22 دقیقه بامداد:

اگر دریای دل آبی ست تویی فانوس زیبایش

اگر آینه یک دنیاست تویی معنای دنیایش

تو یعنی یک شقایق را به یک پروانه بخشیدن

تو یعنی از سحر تا شب به زیبایی درخشیدن

تو یعنی یک کبوتر را ز تنهایی رها کردن

خدای آسمان ها را به آرامی صدا کردن

تو یعنی چتری از احساس برای قلب بارانی

تو یعنی در زمستان ها به فکر پونه افتادن

اگر یک آسمان دل را به قصد عشق بردارم

میان عشق و زیبایی ترا من دوست میدارم

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/88042/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید